بعون صانع بی‌مکین و مکان بفضل خلاق زمین و زمان نسخه

دیوان غنی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے فہرست مفصل ہر ایک فن کی
چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے مشاہدہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی
ارزان ہے اس کتاب کی تکمیل ہیچ کی بعض صفحہ سادہ مین بعض کتب دواوین و کلیات شعرائے عجم و قصائد درج کیے
تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ خواد رونگارسی ہے جسمین ذیل کی
۱ - سوانح عمری - حضرت مصنف -
۲ - تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ
ائمہ اطہار علیہ السلام - ۴ - دیوان مصنف -
۵ - مثنویات صفیر دل و چمن انجمن -
۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگ نامہ
۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر
وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

قول فیصل - محاکمہ درمیان کلام شیخ علی حزین و سراج الدین علیخان آرزو

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات
کا پورہ ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کی ساتھ کبھی نہین چھپا ہے
جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کی دو جلد مین چھپا

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین
۱ - دیوان بیدل - غزلین سب ردیفون کی -
۲ - عناصر بیدل - ۳ - رقعات بیدل -
۴ - نکات بیدل - نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا
عبدالقادر بیدل - تخلص -

دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ قلمی مجریہ ولایت ایضاً

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل ذیل ہین -
۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما - محشی -
۳ - گلستان - محشی ۴ - بوستان محشی
۵ - قصائد - عربیہ فارسیہ مراثی و ترجیعات -
۶ - طیبات - و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم
و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و رباعیات
و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت
مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب - میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

انتخاب کلیات خسرو - اسمین چار دیوان ہین
۱ - دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے
۲ - دیوان وسط الحیات - عنفوان شباب کا کلام
۳ - دیوان غرۃ الکمال - کمال عمر چالیس برس کا
۴ - دیوان بقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری -
یہ کلیات ایک انتخاب ہر چہار دیوان روشن طبع
سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت
امیر خسرو دہلوی ہے -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبدالرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکر ملا نظیری نیشاپوری

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف حکیم ابو نصر فاریابی

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف " "

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً - انتخاب دیوان

بعون صانع بیمانند و بامتنان فضل خلاق بیچون و زمان نسخه

دیوان غنی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسیده مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمتت خرم گل بستان ما
گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما

مو بموی ما انا الحق گو ز شوق دار شد
تشنهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما

العطش گویان بکشتی فنا هر گوشه
صد هزاران نوح غرق موجهٔ طوفان ما

گر قبول افتد ز ما در بندگی یکجو نیاز
چون سلیمان سر نه پیچد دیو از فرمان ما

قطرهٔ اشکی نیابد ره بروی ما دگر
خون دل چون شد گهر بر سر مژگان ما

در شکیبائی چو نی ایدل آه و ناله ساز
نیست چون در ما نیی پیرایهٔ دبیران ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهیم مخفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای بتو قائم وجود اصل هر موجود ما
وی ز تو روشن چراغ گوهر مقصود ما

چون خمیر طینت ما ز ابر رحمت کرده
هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

بی روشنی پردهٔ انوار شمع دین
مخفی به نیم جو نستانم نعیم را

کوی عشقست بناموس سلام است اینجا
صد چو محمود به هر گوشه غلام است اینجا

طالب دانه درین دام درافتاد مدام
دانه گر خال بود دانه و دام است اینجا

باده درکش که درین بزمگه حادثه خیز
هر چه جز باده بود جمله حرام است اینجا

زهر غم نوش کن و لب به شکایت مگشا
که شکایت ز الم شیوهٔ عام است اینجا

موسیا لاف مزن طاقت دیدار تو نیست
پرتو نور تجلی چو تمام است اینجا

دیدی مستی هر شام خمار سحر است
مخفیا بزم فرحناک کدام است اینجا

بغارت داده ام از غفلت متاع خانهٔ خود را
بدست خود زدم آتش من آتشخانهٔ خود را

ز سوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن
بر آتش میزنم مشت دل دیوانهٔ خود را

ز بس مستغرق عشقم نمی جنبد ز جا دستم
که زنجیری کنم دریا دل دیوانهٔ خود را

گرفت الفت به تنهایی چنانم دل که معموره
به از باغ جنان گویم اگر ویرانهٔ خود را

بصد الحان و اودی بهار بکنم عشق
فغان دل خراش و گریهٔ مستانهٔ خود را

بجز من کاه صحرا و جز دانه چینم خسته
بغیر از دانهٔ اشکی ندیدم دانهٔ خود را

تسلسل با ده هوشیاران شمار داده ...
ز بد مستی تهی من کرده ام خمخانهٔ خود را

دو چشم مست پنداری بخواب آلوده شد مخفی
بیان کوته کنم دیگر من این افسانهٔ خود را

کرده جا تا غم عشقست بهر کشتهٔ ما
برق عشقست بجهد از شرر تیشهٔ ما

تا چشم باز کرده عبث وجود عشق است | فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را

کی وصل گل به بلبل آسان شود میسر | صد خار بوده باشد یا چو باغبان را

خورشید حسن هر جا طالع شود ز دل | سازد ز زلف سنبل ترتیب سایبان را

تا چند بار محنت بر دل توان ز ایام | یکجو سیاهی کن بیدرد ناتوان را

در چشم اهل بینش اصلا تفاوتی نیست | در فصل نوبهاران در رنگ خزان را

آید برون ز گوشت این پنبه های غفلت | در درس نکته سنجان در کام کش زبان را

در راه عشق مجنون باید گذشت از جان | نبود کنار دریا دریای بیکران را

مخفی بدام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ تا نگیرد گم کرده آشیان را

خیره کن شعله ریز کن نرگس نیم مست را | از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را

مهر شهادت جهان یک نگه ز تو بس بود | گرم غضب چه میکنی غمزه تیزدست را

تاب مده بطره ات بر دل مو گره مزن | بدعت تازه منه قاعده درست را

گر نگذشت سیر دو دیر طواف کعبه
یا صد مست در دل مخفی بت پرست را

دیدیم بسی دوستی شادی و غم را | از هرزه دوی پای شکستیم قلم را

برگشت چو از خاک فنا جام جم و کی | آراسته انکار تو این مسند جم را

گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم | برخاک مرادی نه نهادیم قدم را

صد طعنه بر آتش زده دودِ نفسِ ما ... ای وای اگر صبر نبودی نفسِ ما

گر زمزمهٔ ما شنود سنگ شود نرم ... اندر دل ... صدای جرسِ ما

کردیم بسی از ستم و جور تو فریاد ... جز گریه نشد یاد زدن یار کسِ ما

... ستیِ ما کز بس همت ... بر سفرهٔ حاتم ننشیند مگسِ ما

اندر ... جز بس خون جگر ریخت ... شد رشکِ گلستانِ ارم مشتِ خسِ ما

در راه وفا ما سگِ عشقیم کز اول ... کردند ز ... بر سرِ ما

گر آه کشد از جگرِ سوخته مخفی
آتش بدل بحر فتد از نفسِ ما

ما گرفتاریم و داغِ عشق شد گلزار ما ... از غمِ گل دارد این ... سرو دستار ما

بسکه لذت دارد از دردِ جراحت ... سود کو الماس ... سینهٔ افگار ما

شمع ... تا درون سینهٔ تن ... طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما

گر نیاز انیست کاهل قبله دارد در نماز ... صد شرف بر ... دارد رشتهٔ زنار ما

همتی مخفی درین وادی که از تأثیرِ عشق
در بغل دارد بهاری چشمِ گوهربار ما

... سبزه بشوقی ز خاکِ هستیِ ما ... نداد نشئهٔ ذوقی شرابِ مستیِ ما

بهارِ عمر گرامی بجستجو بگذشت ... ندید دامنِ وصلی درازدستیِ ما

اگر نه لطفِ خدائی گناهِ ما بخشد ... به پیشگاه نسیرد و خدا ... پستیِ ما

نبودی گر ز ترتیب سر کلاه کج کلاهان را
ز تارک کی ربودی تاج شاهی پادشاهان را

به پیش شمع پروانه سند سیلیتی مانده
که تا بارد شرر از شعلهٔ آتش نگاهان را

سر از سودای جوشت چه دشت کربلا گردد
ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگناهان را

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد
بجز بخشش دواند نجالت رو سیاهان را

نباشد گرد دلیل ره محبت کی برد محمل
سوادی به ز مجنون دشت گم کرده راهان را

برانگیزد چو فوجی از زنخ تا مین شهنشاهی
تسلی کی دهد یارب تمامی داد خواهان را

شو نومیدای مخفی که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناه بی پناهان را

تا بسته شد بگلشن وصل تو راه ما
محرم نشد به بزم نگاهت نگاه ما

چندان بیاد گلشن وصلت گریستیم
کاید ز آب دیده برون برق آه ما

ما را بجاه منصب کسری حتیاج نیست
کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما

ای گریه همتی که درین دشت تشنه لب
خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب چیست
مخفی چو هست لطف الهی گواه ما

میدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را
تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را

باده چون لبریز هم ساقی پیمانه گشتم
پر ز خوناب جگر دارم ایاغ خویش را

از جراحتهای دل از بسکه لذت یافتم
پنبه از ناخن هم بهر زخم داغ خویش را

صبا از بوی پیراهن نگردد چشم یار روشن | نه خیزم از سر این ره نگیرم تا عنانش را
چو نبود پاسبانش در بر بیرون نگه دارم | کشم جا در نه مژگان فضای آستانش را
گر قیمت من که مرغ دل گرفتار قفس گردد | چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را
مگر شد عافیت خفا الا نگردد دون همت | نشان چندانکه میجویم نمی یابم نشانش را
بزیر آب اگر همتم من جو پای استخوان گیرد | بسوزد شعلهٔ آه من آن خدا آستانش را

ز بلبل یاد نتوانی گل گلشن که من مخفی
بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

عشق بود که ز خویشتن بیرون آرد مرا | تا خرد بهره بود کی در جنون آرد مرا
تشنهٔ خونم چه دم عمر است خونریزی کجا | کز مروت بر لب دریای خون آرد مرا
گرچه بیهوشم ز درد عشق هر مهتجان | در تحیر تماشای ارغنون آرد مرا
نیستم ایوب اما روزگارم هر نفس | بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا
جذبهٔ عشقی که چون فرهاد نا فراط عشق | تیشه در دست سوی بیستون آرد مرا

نیست مخفی گر بمن جذب محبت را اثر
همچو یوسف بر سر بازار چون آرد مرا

باده در گلو از خوردن کی بی‌حیا باشد مرا | نشئه بوی گلستان تو بس باشد مرا
می کشان معذور گر در بزم می کمتر کشم | بوی می پیش جاسوس عسس باشد مرا
غنچهٔ دل نشگفد مرغ دلم را در چمن | من گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا

چو یار یار شود یار یار ما دیگر | چه احتیاج بود یار را بیاری ما

مکن تلاش رهائی ز قید غم مخفی
که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

تا لب نگذارد لب ساغر به لب ما | افسرده شود شیشه ز بیم طرب ما
تا زنگ زدای دل ما صیقل عشق است | خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
از دامن امید تو کوتاه نگردد | چندانکه کنی خرد تو دست طلب ما
تا صبح بود نشئه مستی بودش یاد | هر کس که کشد جرعه ز پیمانه لب ما
چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه | شیرین نشد از شربت مقصود لب ما

ما زادهٔ خاکیم چو خاکی شده مخفی
بیهوده مکن فکر ز اصل و نسب ما

ریخت بر خاک مذلت بسکه آب روی ما | آبروی خود نیابد بر بنگ ما بر روی ما
گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار | چین پیشانی نه بیند گوشهٔ ابروی ما
بخیه غم سالها شد بخیهٔ صبر شما | رستم وقت خود است تیغ تیز بازوی ما
از برای خاطر آزاری فلک تا کی توان | اینقدر سرگشته در عالم بجستجوی ما
چهر بوی پیرهن چشم تمنا شد سفید | آخر ای باد صبا تو یکره نظر کن سوی ما

دل ضعیف و غم قوی تنها درین عشرت سرا
وای گر مخفی نبود صبر هم زانوی ما

دیوان

[illegible]

بر رهگذر به باد ده نهاده چراغ عمر
روز ازل چو گشته مقدر نصیب ما

بر تن لباس فقر نپوشد کسی چرا
چندین برنگ حرص بپوشد کسی چرا

مخفی چو راز غیب نهفتن ز دانش است
راز درون خویش بپوشد کسی چرا

کاوش بیهوده ای فصاد تا کی ریش را
در محبت نیست تاثیر چرا احتیاطش را

زخمهای دل ز مرهم رو نمی آرد بهم
سوزن الماس باید زخم بیش بیش را

بسکه در راه محبت تشنه خون خودم
تازه می سازم بناخن زخمهای خویش را

دل اگر از ناصبوری از کف ما رفت رفت
پاسبان در کار نبود خانه درویش را

عمر شد صرف هوای وقت رفتن در رسید
پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را
سوزن الماس باید گوهر ناسفته را

میکند گر ناله بلبل در چمن عیش بکن
سیر گلشن بشگفاند خاطر آشفته را

پنجه همت نگیرد دامن یاس امید
چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را

عمر شد صرف شمار روز عمر ای بیخبر
چند چون طفلان نگهدار حساب [illegible] را

مخفیا اشک از چشم ترک بیجا حاصل بود
گر دهد جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهره نورافشان را
پنجه در پنجه مژگان کند [illegible] را

[illegible]

باآنکه سرزد از دل من شعله‌های آه
روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما

ما را بکوه و دشت بیابان قرار نیست
سودای عشق کرده پریشان دماغ ما

پرورده‌ایم بغم خو گرفته‌ایم
باشد بحال عشق ز محنت فراغ ما

اوقات عمر ما همه محنت بباد داد
غمهای روزگار رهمان در سراغ ما

مخفی مجو ز باده که از نشئهٔ نشاط
که خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت را نیست چون اندیشهٔ درمان ما
داغ سودای منه بیهوده غم بر جان ما

در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش
ز آتش دل روشن است این کلبهٔ احزان ما

جستجو کم کن لا که ز دولت دون همتان
تشنهٔ آسودگی عنقاست در دوران ما

کی گیاه خرمی روید که در هنگام کشت
ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما

مشکلی کردی ز ما اسلام در محشر قبول
گر نبودی همچو کفری شاه ایمان ما

کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت
بسکه هر لحظه فزونست موجهٔ طوفان ما

ریختیم مخفی ز بس خوناب دیده در چمن
امتیازی نیست در خار و گل بستان ما

ای خدا کام دل بخش مسلمانی را
بیش ازین داغ منه سینهٔ بریانی را

بعد ازین تاب توانائی هجرانم نیست
ساز آزاد ز غم عاجز و حیرانی را

میتوانی که رهائی دهی از قید ستم
تو که از چاه برآری مه کنعانی را

ز زمزمهٔ محبتم گشت فزون زنند غم — گنج قفس چمن بود مرغ چمن سرای را

مخفی اگر نه کاذبی در رهٔ عشق هان بیا
از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را

بمن نه بود دگر چشمم ره کوی سلامت را — ز جست و جوی خود پیدا کنم راه ملامت را
بریزم خون دل چندان بچشم از پشیمانی — که رشک جنت المأوی کنم دشت قیامت را
ز دفترهای عصیانم نماند نکتهٔ باقی — اگر قدری بود در روز حشر اشک ندامت را
نهال دولت دنیا مذلت بار می آرد — بصد ملک شهنشاهی مده کنج قناعت را
برآرم گر نه دل آهی ز روی درد در محشر — دهد بر باد حسرت خاک صحرای قیامت را

به محشر گر گناهت را ببخشد شفقت ایزد
ز کف آسان مده مخفی تو دامان شفاعت را

غم میکند فزونی ای دوستان خدا را — شاید نهفته ماند این راز آشکارا
ما را چو موم بگداخت این آتش محبت — تا چند باشد دل در سینه سنگ خارا
عمر ندیم گردش چرخ ستمگر برما — تا کی توان بدرد صبح حبدلان خدا را
مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد — با طرز شه چه نسبت درویش بینوا را
کشتی عمر بشکست در بحر ناامیدی — مشکل که باز بینم دیدار آشنا را
حاصل نشد چو گه گه کامی ز تیر تدبیر — تدبیر را گذارم گردن نهم قضا را
بگذشت موسم گل شد نالهای بلبل — تا کی شراب مستی یا ایها السکارا

[illegible]

تو میرانی مرا اندیشه جمع بید لرزانم	که این باری کسی دلی باشد گره بر زلف پریشان را

پیش دشت پیمایان لب از گفت و شنو در بند
مکن آزار ای مخفی بزهر آلود نیشان را

خواهم کشم به دیده آن خاک آستان را	یا بوسه ای بگیرم آن پای پاسبان را
پوشیده چند گیر عشق وین پلاس محنت	سلطان لباس فاخر بخشیده ملازمان را
تا کی ز بزم دشمن در امتحان عتابم	بشناس سهر که زین یاران جانفشان را
آخر و بد بطوفان بنیاد خانه خویش	منع نظر چو بیند آب آشیان را
مفروش بیدار زبان گوهر بخاطر ما	یاران روانه زنده دوستان یان را
سر حال بره بلبل چمن گرشمه کن گل	شاهان کشیده دارند بر گدا عنان را
دادست جدا ای مخفی و سخن به مخفی	زین گونه مستیت در سینه بکر و کان را

ردیف باء

ای منور از رخ حسنت چراغ آفتاب	وی معطر از سر زلفت دماغ آفتاب
آب شوایت صراحی بر لب ساغر نهاد	ز آتش دل ریخت می را در ایاغ آفتاب
پرتو حسنت نگردد جلوه گر گرد چمن	تا قیامت نشگفد یک گل بباغ آفتاب
ز بر پیراهن نهان از عندلیبان چمن	داغ دارد هر گلی بر دل ز داغ آفتاب

مخفیا تا کی پریشانی امن مقصود گشت
نیست این عمر گرامی در سراغ آفتاب

[illegible]

ای دیده مشکلی که بیاد وطن امشب | خواهم که زنم چاک گریبان بتن امشب
پروانه پر سوخته بس بر سر هم ریخت | ره نیست ترا شمع درین انجمن امشب
هنگام بکام دل و دلدار در آغوش | بخشای قدح شیشهٔ می باده من امشب
نشاد چو یعقوب مرا چشم تمنا | با باد صبا بود مگر پیرهن امشب
گرد او من از نالهٔ بیداد نگیرد | دامان دل غمزده در دست من امشب

بلبل بخبر باش که از نالهٔ مخفی
گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

گر حسنت بر آید رو برو آفتاب | از خجالت زرد گردد رنگ روی آفتاب
سیر دریا کرد عمری در تماشای هنوز | تر نشد از قطرهٔ آبی گلوی آفتاب
می چو در مینا بود گو شمع مجلس مباد | روشنی نیست مه را پیش روی آفتاب
تا که جان باشد بتن پویم ره دیوانگی | سایه را پیوسته باشد جستجوی آفتاب
گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار | ذره را عیبی نباشد آرزوی آفتاب
رفت مخفی شعلهٔ آتش بسی بر آسمان | شد نهان از برق آتش موبموی آفتاب

برفکن ای شمع حسنت طلعت مه خوبان نقاب | تا بصد منت نهد سر پای تو سر آفتاب
در فراقت زندگانی چون کنم یا رب که شد | غم قوی محنت فزون و ناتوان عالم خراب
آنچه حاصل کردم از سودای تو نیست این | دل کباب و سینه چاک و جان حزین چشم پر آب
خو گرفتم من بعشقت تا که باید بعد ازین | گریه بی حد ناله بی حد سینه بریان دل کباب

مخمس

ردیف الثا

[illegible]

دیده چون ابر بهاران چشمه اشک یام را
مخفیا از سیل غمها داغ گریه میست

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در هواست — سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل از شاگرد بهم شد همنشین گل بباغ — در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست
در نهان خونیم ظاهر گرچه رنگ ناز ام — رنگ حن [illegible] بی رنگ حنا اندر حناست
بسکه با غم بردن اندوختم [illegible] — [illegible]

دختر شاهم ولیکن رو به فقر آورده ام
زیب و زینت بس همینم نام من زیب النساست

ز تاب آتش حسرت تمیم بدن بسوخت — ز سوز شعله آهم دل سخن بسوخت
اگر نه آب دم تیغ غمزه ات خوردی — شهید عشق تو تا حشر در کفن بسوخت
بحال زار خرابم تمام شب [illegible] — ز دیده داشت دل آن شمع در لگن میسوخت
رسیده است مرا [illegible] بخوان [illegible] — لسان شمع [illegible] بسوخت
شمع بوده مجلس عشق پروانه — [illegible] بسوخت
سحاب دیده اگر نه دیر آتشم [illegible] — [illegible] بسوخت
کجاست آتش عشقی که [illegible] — نسیم باد [illegible] وطن بسوخت
غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح — ز برق شعله آهش گل چمن میسوخت
چه آتش است محبت که در شب مخفی — نهان محرم و بیگانه کو کهن میسوخت

[illegible]

مخفیا جان و دلم از سینه بنالش رفت
بهر یک جرعه می خانهٔ خمار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت
دام هر کس که بگیرد در بیابان وحش و طیر
بر ندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم
پادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف
آرزوی سایهٔ ما می کند فر همای
تاب پیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت

پیش ارباب نظر چون گوهر آب و گر گرفت
دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت
بسکه الفت چشم گریان با شنا خو گرفت
تیره روی آفتابی را بدام مو گرفت
مرغ دل تا آشیان در سنبل گیسو گرفت
رفت زیر زلف و چادر گوشهٔ ابرو گرفت

عاقبت از بیوفائی های چرخ کج خرام
مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

خود او ایدل که از غم وقت نجات آمده است
نیست اندیشهٔ انسان و ملک را گذری
گرد چاه ذقنت تشنه لب خفته جان
شربت تشنه لبان جز لب شیرین نیست
چیست این سوزش شمع صفت تا بسحر

باز در خانهٔ جان شمع حیات آمده است
پیش حسن تو چو مرئی بس بزکوه آمده است
سبزهٔ خط تو ای آب حیات آمده است
این نه خالست نه دل حب نبات آمده است
شعله سان ابر جگرم گریه برات آمده است

بسکه دریا دلیش شرح نوشتم مخفی
عاجز از دست دلم کلک و دوات آمده است

[illegible]

درون سینه چنان گرفته بود آتش / که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت

شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم / که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت

ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی / ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینه مخفی شد این قدر معلوم
که همچو خس شرر آتشی در پیرهن میسوخت

ایکه دعوی جمالت عشق بی بنیاد نیست / در جهان یکدل ز قید دام عشقت آزاد نیست

هیچکس از دست جور شوخ جانان داد خواه / آری آری در طریق خوبرویان داد نیست

شهرت عشقی که هر فرهاد و مجنون بسته اند / دام تزویری بود عشقی که مادرزاد نیست

تا ز بیداد نیازت پادشاه و گدا یکسان بود / در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست

لب گشا ای گفت و گو بنما بدل کار و بار عشق / بلبلان را حاصلی جز ناله و فریاد نیست

مرد مخفی از غم هجرت نکرد ای یار دما
یاد باد آنکه هیچ از دوستانت یاد نیست

بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکل است / پیش ما بی شوخ ستمگر لب گشودن مشکل است

سهل باشد اشک ریزی همچو ابر نو بهار / خنده بر لب دیده خونبار بودن مشکل است

نیست ممکن همنشینی دلبران بی عتاب / پیش تیغ هجر او جولان نمودن مشکل است

بی وصال دوست شوا است بهر من بد / نشتر الماس را با دیده سودن مشکل است

در طریق عشق رو کردن بوادی کار نیست / رو برو دیدن غمزه دلدار بودن مشکل است

[illegible]

نیست در دل آرزوی باغ و سیر گلشنم | طالب دیدار را وادی ایمن گلشن است

باغبان گر راه گلشن بست مخفی باک نیست
عندلیبانه چمن را عکس گلشن گلشن است

هیچ کاری عندلیبانه از فغان ساز نیست | زانکه شاهانه آشکاری چون گل رساز نیست
پیش فانوس خیالت را نیابد تا ابد | هر که چون پروانه با شام غمت دمساز نیست
از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب | بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
مرده وصل تو کار مسیحا کرد لیک | در زبانت زنده کردن مرده را اعجاز نیست
در فراق تو چه گویم میگذارم با کسی | غیر درد نیست همدم جز غمت دمساز نیست

مخفیا بیهوده است از غیر چندین شکوه چیست
دشمنی دیگر ترا جز دیده غماز نیست

باز امروز دلم سوی خراسان رفت است | رشته کفر گرفت است و بپایان رفت است
تازه پرورد دلم محرم و بیگانه کنند | گر بگویم که چه بیداد ز هجران رفت است
رشک بستان ارم گشت مرا دامن جیب | بسکه خون جگر از دیده بدامان رفت است
خور بپیدا نکند چشم تمنا نسیم | بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفت است

هر جفائی که بمن گرد فلک مخفی نیست
چاک باقیست مرا گرچه گریبان رفت است

مرغ دل من صید حریم خانه عشق است | زنهار مپندار که بیگانه عشق است

کرده خواری درد دل تا تلخی ایام هجر — در مذاق من زهرناب بادهٔ گلگون یکیست

بی سبب مجنون وطن در گوشهٔ ویرانه داشت — بهر زنجیر تماشا از فضا خانه بیرون یکیست

ساقی بزم شراب بادهٔ خوناب جگر — تشنهٔ جام محبت را شراب خون یکیست

خواه در صحرا بود خواهی به دریا ساکنست

مخفیا اهل جنون را وادی جستجوی عشق یکیست

یا رب این مه تو خورشید که کاشانه کیست — یا رب این آفت جان همدم و همخانه کیست

بادهٔ لعل لبت را که بها الفت نیست — بزم آرای که در بادهٔ و پیمانه کیست

یا رب آن شاه رخ و بادشه کشور حسن — دوش بر دوش که گوهر یکدانه کیست

گفت ما عشاقه بسیار و ندانست کسی — که درین انجمن آن بلبل افسانه کیست

داره امروز همین گرچه نگاهی گرمی — تا که تیمار که و مونس جانانه کیست

عندلیبان به نگاهی دل خود باخته اند — یا رب این لبری از نرگس مستانه کیست

شمع گر تا مه شب خنده زنان گلریز است — میهمانی که و هم صحبت پروانه کیست

شد بامید همین خانهٔ عمر مه ویران — کز سر لطف بپرسی که تو پروانه کیست

گفتمش مخفی سودا زده دیوانه کیست

گفت مخفی چه کسی عاشق دیوانه کیست

محرمی کو تا بگویم قصد آن یکباره چیست — با عزت چندین ستم بر جان ما آن چاره چیست

می رباید جذبهٔ عشق تو دل را از غمم — در جنون سوا شدم مجرم من بیچاره چیست

ممکن چو نیست دیدن آنکه مراد / چندین شکایت از ستم روزگار چیست

مهر دو روزه عمر گرامی مده بباد / اندیشه‌های باطل این کار و بار چیست

گر خون دل ز دیده تراوش نداشتی / سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست

ای دل اگر بدشت محبت زبون نئی / چون بیدلان بدرد دلت ناله زار چیست

مخفی بقدر طاعت ما گر عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

باده نوشیم ولی از کف جانانه مست / نشئه خاص بود صحبت میخانه مست

نیست در صحبت دیوانه ز اهل طرب / عافیت می‌طلبی رو بر فرزانه مست

همه افتاده مخمور خرابات شدیم / پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانه مست

با غبار منت مهتاب نکشم شب تار / شمع گلزار بود نرگس مستانه مست

پیش اصحاب خرد تا بکی از بیخبری / نقل مجلس کنی ای مست تو افسانه مست

از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم / پیشه شور بود لازم بیگانه مست

مخفی از فیض جنون شیوه هشیار گرفت
باخبر دیار کن صحبت دیوانه مست

دریاست بیکران سفر عمر موسم است / کشتی‌ام شکسته و طوفان حمله‌ است

در جستجوی شاد روانی بملک غم / ای دیده همتی که دل از سینه عازم است

ای اشک همتی که دریوزه عار نیست / مفلس همیشه منتظر خوان حاتم است

بیداد مکن این همه با بر دل مخفی
اندیشه نما غیر تو هم دادگری هست

آن غنچه که نشگفته بباغ هوس ماست
ما دردکشان ره عشقیم درین راه
نی روی بپس گشتن و نی رفتن پیش ست
با هم نفسان ما سگ عشقیم که دانیم

مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست
کان آتش جانسوز تو بود در جرس ماست
نگذشت ز بس محنت و غم پیش و پس ماست
زنجیر جنون زینت طوق هوس ماست

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
مخفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست

مژده باد آن دل که از جام تغافل مدهوش نیست
نوعروس عافیت هرگز نگیرد در کنار
نیست مست یکجوا شرگر بنید پیغمبر بود

بسته به آن لب که از گفت و شنود خاموش نیست
دست خواهش هر که را با سر قد آغوش نیست
پنبهٔ غفلت اگر بیرون ترا از گوش نیست

چند روزی با غم و محنت بساز و لب ببند
هیچ عیشی نیست مخفی کز پی آن نوش نیست

سر بوادی چون نهادم عشق یا لم بهتر است
دل که در راه محبت پیشهٔ مجنون گرفت
غم توی محنت فزون محل بغایت نالان نوا
منکه بیمار شرابم بر لبم شربت چه سود

نالهای زار و آه و درد نالم بهتر است
دیده پر از اشک ندامت سینه چاکم بهتر است
ای اجل زین زندگانی بس ملالم بهتر است
جای شربت بر لب من آب تاکم بهتر است

خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
تا برآری گوهر سیراب زکانی درست

بسینه ز آتش عشقت چه داغهاست که نیست
بدل ز ناوک حسرت چه زخمهاست که نیست

مرا بسوی تو هر نامه که باید هست
همین نوشته درا حرف مدعاست که نیست

ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیداست
ز دور حسن تو پیدا همین وفاست که نیست

بسی ز محرم و بیگانه با تو شد همراز
ولیک محرم راز تو آشناست که نیست

بزیر خاک نهانی ره تو خواهم دید
بچشم اهل نظر سرمهٔ حیاست که نیست

فسانهٔ غم مجنون بدهر مشهور است
دگر چه در خم زلفت ولی کجاست که نیست

زبان بحال حوادث گلی نشد خندان
بباغ عیش تو مخفی ره حیاست که نیست

چشمم بجمالیست که آتش شرر اوست
خورشید جهان ذره از خاک در اوست

پروانهٔ ما ز آتش فانوس بسوزد
افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست

محمل نکشد غم به بیابان ره مقصود
تا جذبهٔ سودای جنون راهبر اوست

آزرده مشو از ستم یار که از ناز
بیداد در آئین محبت هنر اوست

یک سوز مباتش بکتم نیش نیابد
عمریست که دست هوسم در کمر اوست

جز خون نچکد اشک ز چشم تر مخفی
تا حشر ز نیش غم هم در جگر اوست

زهی رواج جنس کساد بازاری — که نقد کون و مکان رایج دکان منست

فغان بلبل شوریده در چمن مخفی
ز روی درد و الم صبح از فغان منست

بپای طوفان اشکم ره صحرا برداشت — از دلم مشق جنون نقش تمنا برداشت

کوه کان سنگ ملامت بکف آید کبار — عشق ز زنجیر گرفتاریم از پا برداشت

سرگرانم ز خمارهای عشقی که اجل — از گرانی نتواند سرم از جا برداشت

تهمت عشق که پیراهن یوسف بدرید — پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت

سایه افگند همایش ز تمنا بر سر — هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت

ره بمنزل نه برد تا بقیامت مخفی
هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت

مرغ دل را ز محبت قصد صیادی بس است — طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس است

بشگفد گر غنچهٔ گل در چمن گوش گذار — بهر افغان عندلیبان سرو آزادی بس است

گر بود مردی تصرف از برای شوهری — نو عروس دهر را دیدار دامادی بس است

طرهٔ حسن بتان را حاجت مشاطه نیست — شانهٔ گیسوی سنبل جنبش بادی بس است

از دیار دوستی دنیا و پیغام نیست — دوستان در دوستی از دوستان یادی بس است

نالهای کوهکن در بیستون آید بیست — درد مند عشق را اندازهٔ فریادی بس است

چون بنای طاق کسری رو بویرانی نهاد — طاق ایوان هوس را طرح بنیادی بس است

بلبل ز عافیت بگلستان نشان مخواه
باغیست باغ عشق که محنت گیاه اوست

نازم بحکم عشق که هر سو نافتخر
بر ترک سر نهاده شهان را کلاه اوست

اندیشه را بدرگه نازه تو راه نیست
از بس فتاده بر سر هم داد خواه اوست

کنعان عشق خانه خراب است کز ستم
چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست

تار زلف تو پیچ و تاب بشکست
رنگ از رخ آفتاب بشکست

حسرت نگهی به خم دل ریخت
پیمانه نخورده خواب بشکست

بدمست من از ترنگ شرابی
صد شیشه پر از شراب بشکست

پای طلبم بگل فرو ماند
بس آبله پر ز آب بشکست

در موج خیال کشتی عمر
در ماند و دل حباب بشکست

مخفی به هوای باغ تلکی
بازار گل و گلاب بشکست

بازم امشب آتش شوق تو داغم کرده است
باده عشق تو از خود سراپا غم کرده است

بوی سودای جنون می آید از باد صبا
دوش گویا رهگذر هر طرف باغم کرده است

بیم تاریکی ندارم در شب یلدای غم
کاتش عشق بتان مثل چراغم کرده است

آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست
در عدم این باده از خود سراپا غم کرده است

بر تنم سیراغ غم مخفی سر موئی نماند
آتش غم نقش صد بار داغم کرده است

ور دیگه ز آئین وفا بهره جان نیست — ور دوست که این قال پیدا و نهان نیست

از بخت سیه شکوه مرا نیست که چون نیست — روز طربم همچو شب ماتمیان نیست

ای خاک بران سر که بپاه تو نشد خاک — ای وای بران دل که ز درد تو بفغان نیست

گر قدر شناسی گهر اشک سحری را — زین گونه گهری در صدف سینه دکان نیست

با زلف دل آشوب تو پا سلسله مگسل — کین قاعده در سلسله پیر و جوان نیست

تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو — مجروح ترا چو صله تیر و کمان نیست

خوش باش بلا با همه غمها که درین دهر — شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست

رو سوی قفا پر شده از اشک ندامت — آن دیده که داین که بحسرت نگران نیست

نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده دجله هست — نهان در دود آهم شعله هست

سر هر خار مجنون غزال هست — بوادی ها ز آهو گله هست

ز پا منشین که منزل شد نمایان — که از تو تا بمنزل یکه هست

تهی شد گر ز اشکم کاسه چشم — نهان از دیده در دل دجله هست

مکن مخفی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق کهنم پاره هست

پروانه صفت ز آتش دل بال و پرم سوخت — چون شمع شب هجر بپا تا بسرم سوخت

زاهد خلوت نشین تا طرهٔ زلفت دید — رشتهٔ زنار را تسبیح هندو کرده است
وانشد از ناخن سعیم گره از تار بخت — تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

گاه فرهادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
بیخودم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است

تا ز آتش غمزهٔ آتش روی زیبا آتش است — بوالهوس بنشین که آن بدخو سراپا آتش است
تا نسوزد خویش را پروانه بنشیند ز پای — مرغ آتش خواره را آری تمنا آتش است
خواه در آتش برو پروانه خواهی رو در آب — از شرر ای عمر عاشقانه تا شر یا آتش است
گر سمندر طینت است دگر بود ماهی مزاج — در سر اهل هوس از عشق سودا آتش است
کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد — گر تجلی شعاع کوه سینا آتش است
سینه ام بس شعله در دل آتش و سودای عشق — بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است
دل کباب از سوزش او دیده لبریز یا — معجز عشق است یکجا آب و یکجا آتش است
شعله میخیزد ز خاک وادی ایمن هنوز — بسکه آتش را در جگر از عشق موسی آتش است

زد چنان مخفی محبت آتشی در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

گر ز دیده هم چشم منم از گریه نیست — ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست
خواه ریزد خون دل از دیده خواهی چشم — دردمندان محبت را الم از گریه نیست
بیجر شد از حد فزون بدیده شک حسرتی — درد چون غالب شود بر مردم از گریه نیست

بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست
غیر تار زلف ما را رشتهٔ زنار نیست

پیش ازین ای عقل بر مطعن رسوائی مزن
زانکه بستان محبت را ملامت عار نیست

سوی بادیه پای دل نهد بردار عشق
بوالهوس بنشین که راه کوچهٔ دلدار نیست

همدمی گر نیست ایدل روز محنت گو مباش
مونس زندانیان را بهتر از دیوار نیست

آشنایان را چه پیش آمد مروت را چه شد
کز وفا و آشنائی در جهان آثار نیست

لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس
قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست

صبحدم باد صبا می گفت با مرغ چمن
ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست

زادهٔ دردیم و از خون جگر پرورده ایم
کوه های غم اگر آید جوی آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بی خار نیست

این دل شوریده را امشب نوای دیگر است
وین سر شوریده را در سر هوای دیگر است

الحذر ای نوح از طوفان چشمم الحذر
کاندرین دریا مرا طرز آشنائی دیگر است

صد مسیحا عاجز آیند از دوای درد من
زانکه بیمار محبت را دوای دیگر است

نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن
کشتگان عشق را هر دم بقای دیگر است

در سر راه محبت بر امید پیرهن
دیدهٔ یعقوب را هر دم ضیای دیگر است

گرچه دارند عندلیبان های و هوئی در چمن
مخفیا مرغ دلت را های های دیگر است

هر روز قیامت گذرد بر دل ...
تا چند توان وعده بفردای قیامت

ردیف الشین

[illegible]

زلفی که بود بر مه رخسار مسلسل
ولبسته نقاش که این نقش سراسر
گر نقش تو ننشست در آئینه نبینیدش

در گردن خورشید جهانتاب طناب است
چون نقش حباب است که بر چهره آب است
این خانه بیک چشم زدن خانه خراب است

مختفی

عمریست که در حسرت دیدار تو
پوشیده ز دل دیده و افتاده بخواب است

آنرا که خیال تو برابر نظر نیست
معذورم اگر گوشه دیر است گزینم
از باد صبا بوی وصالت نشنیدیم
پیراهن آلوده بخون باد زلیخا
خون آر برون از جگر و بر لب دل ریز
تا شمع نگرید دل پروانه نسوزد

با مردمک دیده من نور بصر نیست
یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست
آن نکهت جان بخش همراه سحر نیست
آن دوست که با دوست در آغوش کمر نیست
ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست
در عشق تو لیلی بجز از دیده تر نیست

مختفی

مشو فسرده دل از محنت و اندوه
این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر سفلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت
سوختم از آتش هجر و دو چشم اشک ریز
خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم
عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم

مردم و نقش مرا از خاک هرگز بر نداشت
از دل من آه آتشناک هرگز بر نداشت
حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بر نداشت
دست آمین در دعا از امساک هرگز بر نداشت

نعمت خان عالی

چهره گلگون نشسته‌ای از خون دل بجو
گر نگردد خون دل تا رنگ سازی خواهد شکست
شکفته گر صبا گل را ولیکن عاقبت
رونق این گلستان هم از صبا خواهد شکست
باده لبریز است با بدمستی و ساقی زود رنج
عاقبت بدمستی این شیشه‌ها خواهد شکست
بر سر من گر گذشت لشکر غم دوران چه غم
شهسوار صبر و [illegible] فوجها خواهد شکست
حسن گر افسرده [illegible]
کفر و دین هم کعبه بتخانه‌ها خواهد شکست
ساقیا بیطاقتی هم مکن کز اندرون [illegible]
[illegible] جامها خواهد شکست
در بتخانه از ربابه دل کجا بتخانه است
طالب مردم بیگانه آشنا بتخانه است
بجستجوی مسیحا مرو که از سر صدق
هزار درد بود گر ترا دوا اینجاست
مختفی

شگفتن دل بلبل بباغ ازان باشد / که صبح و شام بامید گل صبا اینجاست

کجاست اهل دلی تا بساحری گوید / مس عیار بیاور که کیمیا اینجاست

بجستجوی وصالت دلم بخانهٔ چشم / ز راه اشک در آید که نقش پا اینجاست

مجو ز باد صبا دیده بوی پیراهن / که گرد قافلهٔ مصر توتیا اینجاست

مشو بکعبه روان از پی دعا مخفی / بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست

وه چه خوش باشد که بینم باز دیگر روی دوست / در سجود آیم به محراب خم ابروی دوست

هر نفس از رشتهٔ کارم کشاید صد گره / پنجه گر یک ره زنم چون شانه در گیسوی دوست

دیدهٔ یعقوب اگر روشن شود نبود عجب / دیدهٔ دل را کند روشن نسیم کوی دوست

غنچهٔ دل بشکفد در سینه چون گل در چمن / مژدهٔ وصلی گر آرد قاصدی از سوی دوست

باده را البرز کن ساقی و صحبت بر شکن / تا بکام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست

جوی خون آرد بجای شیر مخفی کوهکن / نشنود در بیستون گر تشنه از بوی دوست

دوش آهم نالهای را در دنبال داشت / برلب از سوز دل من نالهٔ استعجال داشت

با رقیبان چون نشستی دوش رشک حیرتم / تا سحر در زیر دست و پا مرا پامال داشت

گر نگفتم راز دل عیبم مکن هنگام وصل / خواهش دیدار وصل تو زبانم لال داشت

تا بجولان بود پای طالع من در رکاب / بخت بود از پی دوان دولت و استقبال داشت

گر نمی نالد درون سینه دل باری ناله چیست
ورنه میسوزد جگر این آه آتشناک چیست

کشتنم را دلبرا با چین ابرو بیست بس است
اینقدر آتش مزاجی با خس و خاشاک چیست

عاشق و معشوق با هم با محبت هم رهند
نیست گل اگر غم بلبل گریبان چاک چیست

ای دل غمدیده گر آه مرا تأثیر نیست
هر نماز شام پر خون دامن افلاک چیست

نیست گر آن نازنین را محتفیا قصد شکار
بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست

ما ئیم و گریه که بطوفان مصاحب است
مژگان دیده که بمرجان مصاحب است

مجنون صفت ز دوری وصل تو دور نیست
دستم مدام بچاک گریبان مصاحب است

بلبل هزار ناله و زاری که بی نوا
فرح دلم ز ناله پریشان مصاحب است

خواهی حریر بستر و یا خواه بوریا
پهلوی بخت ما به مغیلان مصاحب است

زاد رهی بساز بباید به راه عشق
عاشق همیشه بی سر و سامان مصاحب است

نازم بصبر و حوصله دل که عمرهاست
در تنگنای سینه بافغان مصاحب است

محتفی ز سوز آتش عشق تو سالهاست
با من همین دو دیده گریان مصاحب است

ترک نازت بر سر عشاق بر فتراک بست
نقش گل از خون دل بر پیرهن چاک بست

از برای جستجوی کوکب حسن تو عقل
[illegible]

صد گره از رشته تحت دل پر خون گشاد
[illegible] تا محتفی ز عشق پاک بست

[illegible]

بسینه ام نفسی [illegible] شعله [illegible]
بنوش باده ز جامی که تیز [illegible] محتفی
ادای نازو [illegible] شعله غم سوخت

هم دشمن بیهوشی و هم دشمن هوش است
امروز نه گوهرست نی صحبت [illegible]
این سلسله [illegible]

دل بر [illegible]
[illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible]
محفل [illegible]
در راه طلب [illegible] از [illegible]
تا که ز فرط عشق [illegible] حلقه بگوش نیست
محتفی

مخفی بکش از گوش خودی پنبهٔ غفلت
عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش است

میروم امشب ترا بیدار خواهم کرد و رفت
نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت

بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار
وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد و رفت

نشتری دارم نهان در سینه هر ناله ام
بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت

دین اگر اینست ایمان این و اهل قبله این
رشتهٔ تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت

میزنم لاف انا الحق بر سر بازار عشق
تازه منصوری دگر بردار خواهم کرد و رفت

چند روزی گر دهد فرصت مرا پیک اجل
فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت

باغبان منشین درین گلشن بکام دل که من
همچو بلبل نالهای زار خواهم کرد و رفت

درد دل را چون درین بازار درمان نیست یا
درد دل از زاری بیزار خواهم کرد و رفت

کی برون آید بافسون از سر سودای عشق
سر چو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت

تا کنم حال دل روشن ز چشم اشک ریز
وقت رفتن گریهٔ بسیار خواهم کرد و رفت

چون بآسانی نمی گردد میسر کام دل
مخفیا بس ترک این دشوار خواهم کرد و رفت

بس عشق بتان خاک جنون بر سر ما ریخت
دل قطرهٔ خون گشت ز چشم تر ما ریخت

لب تشنه بسی بادیه گشتیم ولیکن
بر آتش دل آب ز چشم تر ما ریخت

بر تربت ما ریختنی شمع محال است
پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت

راز نیست مرا که گفتنی نیست
وین راز ز کس نهفتنی نیست

منم که پرتو خورشید دود آه من است | چراغ شام ابد آه صبحگاه من است
قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل | که بیگناهی من باعث گناه من است
رسید کار بجائیکه هر گدا طبعی | ز روی قدرت و بیداد پادشاه من است
ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم | که دشمن دل و جانم همین نگاه من است
بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست | درین معامله یک جو خدا گواه من است
ز حادثات جهان یک دمم رهائی نیست | که حادثات جهان کهربای کاه من است

شه ولایت عشقیم مخفیا به سرم
بجای تاج همین شانه کلاه من است

عمری که نه با روی خوش و بادهٔ ناب است | در مذهب ما نانهٔ آن عمر خراب است
پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگه ریز | کین گرمی هنگامه ز گرمی شراب است
غافل نشوی از مزهٔ عشق که در عمر | ایام طفولیت و هنگام شباب است
بنیاد شش و چار دو عالم بحقیقت | چون موج حبابست که بر چهرهٔ آب است
بر پشت کتابی که بود حرف تواریخ | مضمون حرف شش همه جز آفتاب است
کی خانه نشین میشود مردمک چشم | بی روی تو این خانه چو بر موجه آب است

تا پیک خیالت نظر آمده مخفی
هم دشمن بیخوابی و هم دشمن خواب است

تا باد صبا را بگلستان گذری هست | گل را نظری جانب صاحب نظری هست

دیوان مخفی

چون نسیم ار بگذرم مخفی در اطراف چمن
خار محنت [illegible]
کاروان عمر رفت و نقش پای برنخاست
از درای ناقهٔ هستی صدای برنخاست
[illegible] برنخاست
[illegible] جای برنخاست
[illegible] برنخاست
[illegible] گذشت
[illegible] رهنمای برنخاست

[illegible]

دل که شد همراز جان موی بدن بیگانه است
بازدار اسرار درون جان سخن بیگانه است

در محبت صادقی انسان من بیرون حرم
وانکه در بزم محبت یاد من بیگانه است

گر زه آهم نیست روشن خانهٔ دل باک نیست
در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است

کشتهٔ عشق توام از خاک خونم گر کفن
کاندرین محرم سراپا من کفن بیگانه است

حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مهم
خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است

نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما
آشنای غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شود باد صبا محرم چو از نامحرمی
با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست محقق در دل شبهای تار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

کو دمی کز دل مرا آه پریشان برنخاست
از دو چشم خون فشانم موج طوفان برنخاست

گریه ام دست طلب از دامنم کوته نکرد
موجهٔ طوفان اشکم تا ز دامان برنخاست

پای سعی از کار رفت و دست کوته همتی
از برای خاطر چاک گریبان برنخاست

تا عنان اختیارم برد چشم اشک ریز
از بهم هرگز نمی زین چشم گریان برنخاست

تا نشد از ناتوانی ناله ام در دل گره
در درون سینه از مرغ دل افغان برنخاست

دیدهٔ یعقوب کنعان از فراق از کار رفت
ای صبا گردی ز راه این بیابان برنخاست

شد بسی سرگشته وادی بیابان عشق
ره نوردی همچو مجنون زین بیابان برنخاست

تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت
همچو طالب طالبی از خاک ایران برنخاست

ای که کردی آشنا سینه اسرار را
چند نالم که ز بیکسم از من اثری نیست

خجلت زدگان از معاصی ثمری نیست
بلبل بفغان کوش که در گلشن امید

روزی که ز تند صبح محیط کرم دوست
از داغ درین باغ گلی تازه تری نیست

افسوس که صاحب نظر از نظری نیست
گاهی بجرس عمر دگاهی بفغانم

تو از شب جهان بیم ز شناخت
در قافلهٔ عشق ز من پیشتری نیست

گشته این بام دارم من خبری نیست
نومید نباید شدن از گردش ایام

من بیخ اموی عشقم و با من هنری نیست
شامی بجهان نیست که او را سحری نیست

با غم جانان بجای تو نشین برنخاست
چون محقق بر نوای بام دل ...

[illegible]

شد جنگ میان غم و شادی بسر من و دوش
شادی طرف شادی و غم جانب ما داشت

اندوست بد و نیک جهان چند شکایت
هر چیز جهان تا خوب و بد شامی ز تو فا داشت

مختفی بدل چو صاید صبر تو نازم
کین شیوه نه ایوب در آئین جفا داشت

مجنون جنونی ز تو این هم ز نشان کجا چیست
بی کام و زبانی ز تو این کام و زبان چیست

بان دل و دین لعل و خط و خال ببردند
بی خبر از خویش وگر دعوی جان چیست

شد تجربه صد بار که سود تو زیان است
ایمان و گر اندیشه این سود و زیان چیست

بدرید نما پرده عصمت ز عصیان
ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست

مختفی غرض از اوست که اظهار که ماست
مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن باز نگر هر سو بهاری هست
که اسیران چمن را سر گفتاری هست

باغبان دست ستم باز کش از چیدن گل
که نهان در کف گل هم به چمن خاری هست

نیست گر زلف ترا سبحه اسلام ببین
بکمر خستن تو از رشته زناری هست

مشو آشفته ز آشفتگی طره و زلف
که نهان تا به سر موی گرفتاری هست

عیب مجنون مکن ای دوست که از مشق جنون
عاشق دل شده را گرمی بازاری هست

آتشه ز لیست که می زند در دشت چه باک
[illegible] بهجای بجا بیماری هست

دیده گر دزد دیدار تو محشر مرا
[illegible] که بدل حسرت دیداری هست

تمام

مختفی [illegible]
[illegible] دیده باز کن
[illegible] عیب خود که هنر [illegible]
کدامی دل که پر از زیش [illegible] نیست
[illegible] الم نیست
[illegible] چهره [illegible]
[illegible] در خار ستم نیست
[illegible] بلبل که امروز
[illegible] باغ ارم نیست

[illegible]

جلوه نسیم تو آن دید از قفای ... را / که دیده ما ز شعاع حسن جمال دیدن نیست
ز تاب آتش شام بسینه داغ غم را / شکفته گلشن امید و هست چیدن نیست
زبان ناطقه مخفی ز درد دل / اگر چه گوی ترا طاقت شنیدن نیست
دمی ز فرقت آن گل که گل خزان ... / [illegible] ... قرار صاف نیست
باغبان گل چه رنگ بهار ز شوق گل ... / [illegible] ... نیست
نسیم خاص ... عشق / [illegible] ... نیست
عاشقان ای خرد این لب ... آن وجود / چون کنی ... با کمال نیست
مخفیا ... / گر غبار ... آئینه را شفاف نیست

دوش در چشمم خیال آن لب گلگون گذشت	حیرتی دارم که بی آب آتشش چون گذشت
می چکد خون جگر از دیده مینا را بجام	تا بدل آن را خیال آن لب میگون گذشت
بسکه در راه طلب اشک ندامت ریختم	موجه طوفان اشکم از سر جیحون گذشت
ریخت خون بیگناهان بس چرخ سفاک را	از سپهر لاجوردی موجه خون گذشت
همچنان پایم که هرگز نقش پایم بر بناست	در بیابانی که بر هر جا صد مجنون گذشت
از سیه بختی نشد روشن چراغ من شبی	با وجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

در سرای آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت

غزل

بار عشقم مرحمی بر ریش از نشتر گذاشت	در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت
حسن را هر جا محبت برقع از رو افگند	چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت
ترک سر کن بوالهوس آنگه بنه در ره قدم	کاندرین وادی بجای پای باید سر گذاشت
پیش شمع بزم با بال و پر پروانه دوش	بی نشان از آتش و بی نام خاکستر گذاشت
در طریق رهروی بیگانه هست از کفر و دین	هر که در دل پیروی آل پیغمبر گذاشت

مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند
همچو جبریل امین مخفی درین ره پر گذاشت

دلم بسینه ز شوق تو بی طپیدن نیست	نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست

[illegible]

تا ز آرایش گلشن بگشایی با دِ صبا — گرچه بلبل بچمن مرغ گرفتاری هست
شمع گر پرده نشین شد ز تو پروانه چه غم — شکر لله که ترا هم سرِ دیواری هست

مخفی از نقد دو عالم بکف سوزِ جنا
هیچ گر نیست دگر حسرت دیداری هست

دایم اسیر درد ز گردون دل منست — در بزم غم پیاله پر خون دل منست
از جستجو نشان وصالت نیافتم — وصلت مرا ستیلی و مجنون دل منست
خون دلم گذشت ز جیحون و کرد — از صد محیط قطره افزون دل منست
هر کس شنید ناله زارم ز هوش رفت — فریاد عشق بادهٔ گلگون دل منست

مخفی دلم بنغمهٔ شوق آشنا نشد
بیگانهٔ شکایت و افسون دل منست

آن شب که عنان می و مینا بکف تست — آشنایان ترا چیده ز هر طرف نشست
از شست نگه ناوک نازی که برون آمد — غم نیست که در سینهٔ من دل هدف تست
بر هم زن هنگامهٔ مستی صبح که امشب — مایم و نوائی که عنانش بکف تست
آن گوهر گرانمایه که در سینه نهان است — ای دیده نهان از تو درون صدف تست

مخفی بکش از دامن غم دست طلب را
در پیش جفای غم جان شرف تست

تا نو بسازد گلبن امید ز پیغام دوست — بشگفاند غنچه که دل را نسیم نام دوست

رنجه بیمار نیست گر شرا قیمت اسرار شد
بند تیغ نگاهی که به [illegible] گر
آن نیفادیدگاه ایام خیالم که مرا

رنجه چه حرفیست که افسانه هر انجمن است
در پی موج [illegible] میان نما صنعت گلشن است
یا کما از ستم تجبیب بدان است

مخمس [illegible] بلبل [illegible] دیدار روشن
[illegible]

انچه [illegible] گر [illegible] نیست
همنشین [illegible] خیالت نشود [illegible]
از سر تا بقدم [illegible]
بعد مرگم بلی خجالت عریانی نیست

[illegible] سخن است
[illegible] چشم [illegible] است
[illegible]
کشته عشق ترا جامه خون کفن است

بعد ازین [illegible] زلف بتان خواهد کرد
مخمس هر سر مو که با اعضای تن است

میان [illegible] دل [illegible] نیست
میان عالم و جاهل برابر از موسے
خیال خام ز سر کن برون به لیلی
بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان

که کار [illegible] است
تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است
که مستی دل مجنون ز باده ازل است
که روز حادثه [illegible] عمر بی بدل است

مخمس
ز آه و ناله [illegible]
تسلی دل بلبل بصوت یا غزل است

[illegible]

تا بکی سرگرم کار این جهان	این جهان را هم جهان دیگرست
از شراب عشق می سوزد جگر	نقل این می از مکان دیگرست
در میان خلق می جویند و نیست	طالب حق را مکان دیگرست
رهرو راه طلب را هر قدم	همرهی با کاروان دیگرست
همچو خورشید جهان هر ذره را	با غمت راز نهان دیگرست
کس نمیداند که منزل در کجاست	هر کسی از کاروان دیگرست
در نیابد غیر چشم حق شناس	مرد میدان را نشان دیگرست
در نیابد هر کسی اسرار عشق	این معلم را زبان دیگرست

پرتو اقبال صاحب همتان
مخفیا از آسمان دیگرست

این عشوه بتان نه باندازه نازست	وین شانه مسلسل شده ناز و نیازست
از روی هوس پنجه مزن شانه در آن زلف	این سلسله هرچند کشائی تو درازست
چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق	محمود غلامی ز غلامان ایازست
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند	کاین خداوند جهان بنده نوازست

مخفی بفغان گوش که در گلشن امید
دل مرغ گرفتار و هوس چنگل بازست

سنبلی بر روی آتش طره گیسوی تست	فتنه در خواب است نرگس جادوی تست

در سلسله عشق چو قانون وفا نیست
جانان جهان را بجز این جفا نیست
از دیده او پر تو دیدار حرام است
هر کاسه چشمی که پر از آب بقا نیست
یعقوب صفت دیده منیر ره امید
[illegible] همراه صبا نیست
عاشق که از آن شعله گشته [illegible] دوست
در مذهب عشاق بر آن گریه روا نیست
تا کشته زلف پریشان نیست
جمعیت خاطر بدل ما و صبا نیست
زاهد تو مپیچ دمی از رشته زنار
در میکده دل که دوران [illegible] نیست
چون گشت پریشان سر زلف [illegible] روا نیست
بر چهره زیبا اگرش [illegible]
جان در کف [illegible] نیست
آشفته دلی در همه آفاق چرا نیست

روشن نشود شمع مرادی بشب قدر
جز آتش آن شمع که در انجمن ماست
بوی که بیعقوب خبر داد ز یوسف
پنهان ز صبا در بغل پیراهن ماست
مخفی بجز آن کس که در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

گرم غضب گر نهی چهره چو عناب چیست
نیست گرت قصد ما زلف چو قلاب چیست
گر تو نه ئی خورده شب بهوای کسی
نرگس مست ترا وقت سحر خواب چیست
مخفی رسوای عشق گر نه چو مجنون شدی
دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

زلفت که اسیر پیچ و تاب است
شرمنده ز روی آفتاب است
در سینه دلی هر آنکه دارد
از آتش عشق تو کباب است
مغرور مشو که چشم مستت
از جام غرور مست خواب است
ما مست شراب جام عشقیم
بدمستی ما نه از شراب است
بر روی تو طره پریشان
چون موجه مار و چون حباب است
دنیا که نشیمن من و تست
بر موجه آب روی آب است
غافل نشوی که خانه عمر
تا چشم گشوده خراب است
مخفی تا دم زده ز جاده عشق
سخن تو لا جواب است

ردیف

[illegible]

فهم مشکل چون کند مجنون که در درس جنون
صد هزاران معنی بکر از دل استاد رفت

زنگ ظلمت بس گرفت آئینهٔ عدل جهان
روشنی وز زنگ ظلمت از دل فولاد رفت

می کشد آخر فلک از هر که باشد انتقام
دیدهٔ خسرو عاقبت زان آنچه بر فرهاد رفت

از گل این بوستان چشم وفاداری مدار
کاندرین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت

زینت مخفی گر ز دستم هم زمانی پاک نیست
چون بهشت جاودانی از کف شداد رفت

بسکه الفت گریه با چشم خونبار من ست
ریختن بر خاک به خون جگر کار من ست

باد چون آنکه آزارم ز سر تا پا هنوز
گردش گردون دون در فکر آزار من ست

نیست در بازار راحت گرچه یک جو همتم
شکر الله محنت عالم خریدار من ست

بار منت می نهد بیهوده بر گلزار ابر
رونق این بوستان از چشم در بار من ست

فتنه هر جا بر آرد سر ز آغوش فلک
جستجویم دارد و در فکر آزار من ست

کرده ام تا طوق گردن رشتهٔ زنار زلف
عقده با تسبیح اندر دل ز زنار من ست

مخفیا زنهار خود بینی و خود رایی مکن
کین پریشانی من از بینش زنار من ست

زلف چو خوبان رخ دلبر گرفت
دل مسلمان و زنه کافر گرفت

نازش تو با حسن چو شد دست باد
طرز ستم پیشگی از سر گرفت

آتش غم بسکه بدل شعله زد
از سر من تا به قدم در گرفت

ردیف الجیم

توئی در ملک خوبی صاحب تاج
بدست کس نه پا لس تو خوبان جمله محتاج
[illegible]

مرغ دل که ایره تو مسنت پنهان بیتابی کرد / کز حرارت آشیان در سایهٔ سنبل گرفت
قطع باد دست بید دی که از روی بوس / گه سر زلف پریشان وگهی کاکل گرفت

دانشد چون غنچه پیدل در بهارستان هند
رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کاکل گرفت

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت / نه هر اسکندری پیغمبری یافت
نه هر جامی جهان بین جهان شد / نه هر آئینه اسکندری یافت
نه در هر چشمهٔ آب حیات است / نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثة

چون نیست اهل کرم را کرم دعا باعث / عطای دست نخواهد بجز خطا باعث
بغیر خواست کرم کن که مست از همت / به پیش اهل کرم ناله گدا باعث
چه باک دست مروت اگر زمانه کشد / بکار سازی با فضل کبریا باعث
وجود با عدم آرا شده عدم فرسا / با آفرینش ما بین چه چیزها باعث
بپای سعی نیاید بدست چون دولت / محال عقل بود جستجوی ما باعث
زره روزگار شکایت طرز انصاف است / چو در غبار دلم گشته مدعا باعث
رواج سکهٔ عشقم که بر سر بازار / مس وجود مرا نیست کیمیا باعث
بروز واقعه از همگنان مروت خواه / وصال یوسف و یعقوب شد حیا باعث
زباز پرس قیامت چه بیم ای مخفی / چو بهر عفو گناه هست مصطفی باعث

[illegible]

فردای قیامت بکف از نقد دو عالم ... مائیم و همین حسرت دیدار دگر هیچ
از ما نستاند غم عشق تو اگر جان ... رسوائی ما و سر بازار دگر هیچ
بلبل بفغان ست درین باغ گل داغ ... مخفی زده ام بر سر دستار دگر هیچ

ردیف الحاء المهمله

مشاطهٔ صبا چو گشاید نقاب صبح ... گردد خجل به پیش رخت آفتاب صبح
تا آبروی خویش بریزیم پیش غیر ... مشکل کشای ما شده چشم پر آب صبح
چون خضر کی رود زپی آب زندگی ... هر کس که یافت نشئه بجام شراب صبح
یا رو کرشمه نازو ادا و غرور حسن ... مخفی و آه و درد دل و اضطراب صبح

تازه میساز دگل پژمرده را تا م صبوح ... روح می بخشد روان مرده را جام صبوح
غنچه تا کی خواب غفلت گوشه چشمی بمال ... دیده روشن میکند در باغ پیغام صبوح
باده را لبریز کن ساقی که بر میخوارگان ... طرفه امیدی بود آغاز و انجام صبوح
بهر صید عندلیبان احتیاج دام نیست ... در گلستان برگ گل شد حلقهٔ دام صبوح
از فروغ روی شبخیزان بسان آفتاب ... نور می بارد چو باران بر در و بام صبوح
بزم ما را نیست گر شمع سحرگه گو مباش ... طعنه بر خورشید دارد بادهٔ جام صبوح
کم نه از بلبلی مخفی برآور ناله را ... بی خردمندان همه مست خواب آرام صبوح

ز عکس روی تو شد چهرهٔ گلستان سرخ	ز تاب روی تو شد آبروی مرجان سرخ
تو آن گلی که ببستان عشق روز ازل	ز رشک داغ تو شد لالهٔ گریبان سرخ
قسم بپرتو حسنت که دیدهٔ خورشید	ندیده مثل لب لعل و بدخشان سرخ
نشانده خون دل از دیده آنقدر مخفی	بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

ردیف الدال

باز عشق آمد و آرام و قرار ما برد	عشق سودای جنونم طرف سودا برد
دود آهم علم افراشت بایوان فلک	رشتهٔ کار مرا مشق جنون بالا برد
نیش اندیشه رگ دیدهٔ سودا بگشاد	سیل خوناب جگر ره بسوی دریا برد

مخفیا شعر دل آشوب تو چون مژدهٔ فصل
تیرگیهای کران دیدهٔ نابینا برد

باز سودای جنونم بر دماغم می خورد	ناخن آشفتگی بر زخم داغم میخورد
میرود بی اختیار از کف عنان اختیار	هر کجا یاد محبت بر دماغم میخورد
رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار	سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم میخورد
تیره بختی بین که اندر خانهٔ وهم و خیال	لیلی باد حوادث بر چراغم میخورد
بس ضعیفم کرد غم از من نمیماند نشان	خون دل چندانکه بر فکر سراغم میخورد

غنچهٔ امید من مخفی چسان خواهد شگفت
جای آب از دیده چون گلهای باغم میخورد

[illegible]

در باغ محبت الم و درد بر آید
[illegible]
دود از دل خورشید جهان گرد بر آید
مخفی جگر کوه شگافد دم صبح
آهی که نهان از جگر مرد بر آید

دیوان مخفی

[illegible]

بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم
کشتی عمرم بروی موج طوفان میرود

غصه پیشا پیش محنت از قفا مجنون عشق
سوی وادی محبت خوش بیابان میرود

مهر یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را
ورنه کی از مصر بوئی تا به کنعان میرود

باعث برهمزن جمعیت دل میشود
گفتگو هر جا که از زلف پریشان میرود

جذب عشق ست آنکه خود محمل بسان گاه وان
بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود

بسکه گشتم ناتوان از ضعف مخفی زیر لب
نالهٔ من با نفس دست و گریبان میرود

من آن نماز شامی که زپی سحر ندارد
من و آن آه سردی که یکی اثر ندارد

ز سرشک دیده هر دم دو صد لاله گون ببارم
چه کنیم بجز دیده بجز این گهر ندارد

تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد
من و نالهای زاری که بلب گذر ندارد

بهوای سر شکسته ز خیال ناله بگذر
که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد

تو و شیوهٔ تغافل که ز زخمهای تیغی
نه بریخت خون خلقی و دمش خبر ندارد

دل من اسیر مخفی ببلای هجر تا کی
بجز از هوای وصلت گنه دگر ندارد

من و آن شعله آهی که شمع انجمن گردد
ز بس گریم شب اری که زیب صحن چمن گردد

ز بس گریم شب هجران من تنها ز تنهائی
ز خون دیده دامانم ز رشک صحن چمن گردد

پریشان خاطری بینم ز سودای سر زلفی
اگر چندان میسکینم جمعش پریشان تر ز من گردد

ردیف دال

[illegible]

گر این ناز است و این طرزی که تو داری
تو کار صد مسیحا را بیک دشنام خواهی کرد

عنان ناز گر ازکف رها کردی بجانب داد
که از جذب محبت دشمنان را رام خواهی کرد

غم مهجوری دوری تو گنجد بصد نامه
اگر مخفی بهمراه صبا پیغام خواهی کرد

بر زبان هر کلمه سخن از ان بجلوه گلگون میرود
در هوایش مرغ دل از سینه بیرون میرود

آن پری از تار صد مرغ دلها می کند
هر طرف افکنده بر مرغ دام مشکگون میرود

بحکم مجنون جا گرچند انکه در دعای عشق
[illegible] بیچون بجیحون میرود

می کند جذب محبت نقش با لیلی [illegible]
ور نه کی از ناز لیلی سوی مجنون میرود

خواه افسون کن تو مخفی خواه [illegible]
کار ما زین عشق بیرون میرود

من

من آن شعلهٔ آهی که در جان کباب افتد | من آن نالهٔ زاری که در دل اضطراب افتد

نباشد بوالعجب گر با عشق رقت مضطرب گردم | حرارت آنسان در دل ز عکس آفتاب افتد

ز هر زنجیرهٔ موجی هلالی چهره بنماید | ز رخسارت اگر عکسی شبی بر روی آب افتد

گره بندد بهر تاری سر زلفت پریشانی | بقصد صید مرغ دل چو آید پیچ و تاب افتد

زند با آتش هجران پر امید پروانه | بروی شمع هر مجلس نه پیراهن نقاب افتد

ز بس آلودهٔ جرمم ازین آلودگی ترسم | که هنگام سوال از من ملک اندر عذاب افتد

بذوق بزم می نوشان شرار شعله افزاید | بر آتش قطرهٔ خونی که از سیخ کباب افتد

شکیبائی شکیبائی که در راه طلب مخفی
کسی گو تیز رو باشد درین وادی شتاب افتد

بازار سودای عشقم کار از تدبیر شد | رشتهٔ فرزانگی در پای دل زنجیر شد

عشق را نازم که هر جا سنگ در شیشه دید | خون دل در شیشهٔ سنگ از حرارت شیر شد

شد حریم دل مرا رشک نگارستان چین | بسکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد

کاروان عمر مخفی بار رحلت را ببست
سر برآر از خواب غفلت موسم شبگیر شد

تا آتش سودای تو ما را بسر افتاد | جز نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد

شد رشک گلستان ره وادی هجران | بس خون دل از دیده که از چشم تر افتاد

نازم بخدنگ ستم یار که هر گه | از شست نگه رفت درون جگر افتاد

بی یاد تو شب سیل سرشکم جگری بود — از موجهٔ خون کشتی چشمم سفری بود

هر طرف که اندیشهٔ من ساخت شکستم — چون کار مرا عمر همین شیشه‌گری بود

از آتش غم گرم نشد این دم سردم — از بسکه آه هم اثر بی اثری بود

بگسیخت نفس سلسلهٔ آه وگرنه — این سلسله تا کنگرهٔ عرش بری بود

انگشت تاسف بگزیدیم و گذشتیم — بر عمر تلف کرده که در بیخبری بود

گر دیده مرا دیدهٔ یعقوب کجا رفت — آن بو که در آغوش نسیم سحری بود

مخفی برخاست پردهٔ امید دریدند
از یاس چه کارت همه در پرده دری بود

آن دلی باشد که گرم از نشئهٔ های می شود — دل بود آن دل که گرم از ناله‌های نی شود

بر نخیزد از زمین افسرده دل گر زنده دل — در عرق طوفش سراپا نعرهٔ یا حی شود

یک قدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی — بر سرت ترک کلاه فقر تاج کی شود

ره خطرناکست منزل دور و مقصد ناپدید — آه یارب اینچنین وادی چگونه طی شود

از بنای عمر ریزد هر نفس خشتی به ریز — بی خبر این خشت ریزی بین که تا کی شود

نشئهٔ راحت به بخشد غفلتی گر ملک هند — تا نشیمن هوای بوستان ری شود

مخفیا نه بست نشد گرم و گذشت هنگام دی
باز داری چشم خود با از فصل دی شود

در دم زدن دگر همن افزون نوشته‌اند — رزق مرا به دیدهٔ پرخون نوشته‌اند

کنم عاشق خود ... خود نما باشد
همیشه ... معشوق چون گدا باشد
در ... امید صبح ... من
روا است ... غنچه من اگر بینوا باشد
از حسن ... ز فزودن تو دیده می گویم
گر ... شود عالی روا باشد
... ثابت از ستمها
پیمانه ... خدا باشد
دل گرفته مخفی شگفته می گردد
زمانه که دران حرف آشنا باشد

بچه خوش دلی بخندد دلب غنچه امیدم	که هزار خار حسرت بدل فگار دارد

بهوای شادمانی بنشین شگفته مخفی
که هنوز محنت و غم بدل تو کار دارد

لب لعل تو خون ساغر و پیمانه میریزد	گل روی تو آتش بر دل پروانه میریزد
ز خال و خط مشو یارا مباش ای مرغ دل غافل	که صیاد از برای صید پنهان دانه میریزد
بمنقل زآتش دل شمع آن مستانه میسوزد	که پنهان شعله از بالم پر پروانه میریزد
ز روی ناز میدانم که قصد جان من دارد	که بر من ناوک بیداد را مستانه میریزد
نماید بعد ازین رونق بدریا ابر نیسان را	بدامان صدف از اشک من دردانه میریزد

درین دیر کهن مخفی ز مجنون ست این آئین
که از هر سو ملامت سنگ بر دیوانه میریزد

در وفا آئین و رسم دوستداران را چه شد	من اگر دیوانه گشتم هوشیاران را چه شد
روز و شب دیدی نمی پرسند حال من کسی	همنشینانم کجا رفتند یاران را چه شد
ظلم بیدادی درین دنیای دون از حد گذشت	منجنیق چرخ و طرز سنگباران را چه شد
در گلستان امیدم یک گل سیراب نیست	تازه کاریهای ایام بهاران را چه شد
از زمین دل نمی روید گیاه خرمی	ابر رحمت را چه پیش آمد بهاران را چه شد
نیست محبوبی که یابد رونق بازار عشق	طره شبگون و حسن گلعذاران را چه شد
از محبت ناله زاری نمی آید بگوش	مخفیا خار اشکاف کوهساران را چه شد

بر سینه ... آشنا باشد
ازین نالم فرو ماندم ... جفا کرد
شب دیده بدل قطره ... کرد
ای هجر ... نگذارد
در راه طلب ... کرد
غم ... قضا ... کرد

[illegible]

دل که همدم شد بغم الفت بشادی کم بود
شادی غمدیدگان در حلقه ماتم بود

بر امید وصل عمری میتوان در هجر زیست
گر بنای عمر بی بنیاد و نامحکم بود

ناصحا از گریه بسیار منع ما مکن
گر سرشک دیده باغ آرزو خرم بود

بی پری روی نباشد نشئه در بزم می
می اگر آب حیات و جام جام جم بود

مخفی از غمهای هجران ناشکیبائی مکن
گر شکیبائی دل ناشاد ناخرم بود

فتنه عشق بهر خانه درون می آید
تیغ بیداد بکف از پی خون می آید

خانه دیده از آنست منور که نهان
دمبدم شمع خیال تو درون می آید

دلم از عشق تو زمن برد یقین دانستم
کز سر سنبله زلف بتان بوی جنون می آید

بهوای گل روی تو بهنگام بهار
لاله با داغ دل از خاک برون می آید

مخفیا در غم ایام ز اغیار منال
هر چه آید بسر از بخت زبون می آید

شدم ز دست و دلربا نمی آید
اسیر دردم و تیر بلا نمی آید

ز قوت دوستی دیده صرف دل کردم
هنوز بر سرم آن بیوفا نمی آید

شدم ز کوی محبت ز خویش بیگانه
بگوی من سخن آشنا نمی آید

تمام عمر بکنعانم از جدائی رفت
ز سوی مصر نسیم و صبا نمی آید

ز دوم وفا تر ایام را بسی خبرم
بگوش من سخن مدعا نمی آید

هر کجا موج غم عشق تو شبخون دارد
پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد

لاف دانش نزنی هان که غم نادانی
دل پر از داغ ته خاک فلاطون دارد

گشت تکرار بسی نامهٔ عشق تو ولی
کس ندانست که این نامه چه مضمون دارد

ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست
فیض صد کعبه به تربت مجنون دارد

روز و شب دور فلک مست به آغوش کس است
الفت انیست بمن گردش گردون دارد

می رسد دم زدن از عشق کسی را که مدام
دیده از گریهٔ مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود مخفی را
که شب و روز نظر بر دل پر خون دارد

باز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند
چشمه سار دیده ام پهلوی عمان میزند

این سر شوریده سودای جنونی می برد
وین دل دیوانه ام دم از بیابان میزند

هر کجا خواهم نشینم از پی برخاستن
خاطر آشفته ام دستی بدامان میزند

جمع جمعیت چه سود از دل که راه عافیت
فتنه‌های گردش دوران پریشان میزند

بسکه درد آلوده ام پنهان تر پیرهن
بر تنم هر موی بینی زخم پیکان میزند

آتش افروزان حذر از سینهٔ مخفی که ناز
آه آتشناک را آتش بدامان میزند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند
از در غیب بروی تو دری بگشایند

طالبان بر هدف چرخ زنند تیر دعا
از کمان خانهٔ دل گر سحری بگشایند

درازگردن محمل برآوردای لیلی | که در طریق محبت جرس نمی گنجد
نهاده پای خیال تو تا بخانهٔ دل | مرا بدیده خیال هوس نمی گنجد

شراب عشق کشد بلا زبان محقق
که در بلاد محبت عسس نمی گنجد

شکسته‌ام شب چنان مستانه می آید | که پنداری برون از تن دل دیوانه می آید
بخون آغشته دل چندان زبیر خاک پنهان شد | که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید
ازان هر دل مرا هر لحظه شکستی آید | که سنگ درد و غم بر سینهٔ دیوانه می آید
مشو مغرور جاه ای دل که هر گوش نداری | صدای گنج قارون بی کم و بی مانه می آید
بپای شمع شعری نمی بینم بپر بالی | نهان از دیدهٔ مردم مگر پروانه می آید
ز شوق جنون دارد ز راه بیخودی هر سر | بطوف مشهد دیوانه افسانه می آید

گرفتم آنچنان الفت بهم چشم غم محقق
که چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

بر مراد ما نه این گردون دون کم میرود | بر مراد دیگران هم گردن خم میرود
این دل آزاری فلک با ما نه تنها میکند | رسم و آئین هست کز دوران آدم میرود
نیستم آزرده خاطر چون بد و نیک روزگار | شادمانی هست در آغوش ماتم میرود
نازنینان پا نهند از تازه هر جا بر زمین | همچو مجنون صد هزاران افراسم میرود
نیست او بیدرد زخم عشق الذت شناس | کز پی عیسی مریم بهر مرهم میرود

گر بجوش آید تنور دیده غمدیدگان | ناخدا گر نوح باشد غرق طوفان میشود

مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان می شود

چنانم دل ز جور مدعی در سینه می لرزد | که طفل از روز شنبه در شب آدینه می لرزد
بوقت فرض اگر دست دلم لرزید معذورم | که بیخود رعشه دارا ز رعشه دیرینه می لرزد
ز باد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان | درخت بید مجنون را دل آبگینه می لرزد
ز ضعف و ناتوانیها که از بخت نگون دارم | مرا امسال دل از محنت پارینه می لرزد
ز بس از گردش گردون دون همت هراسانم | دلم چون عکس آئینه درون سینه می لرزد
گرفت او گرز بیدادی بطرز دشمن دست | که مفلس در پلاس و خرقه پشمینه می لرزد

بزیر خاک اگر مخفی بیابد یک درم موشی
ز عدل روزگار از تهمت گنجینه می لرزد

من آن سر که صد سودا ز جانان در بغل دارد | من آن دل که صد ناوک ز مژگان در بغل دارد
ز دست گر برون شد دل بکن اندیشه ای بلبل | بجای دل اسیر عشق فغان در بغل دارد
ملک را از فلک پنهان ببام عشق اندازد | اداهای که آن زلف پریشان در بغل دارد
تو بیرحم و جفا خود من آزرده می ترسم | که آه سینه مجروح پیکان در بغل دارد
دو چشم گریه آلود دلم چون بید می لرزد | که اشک در دامن موج طوفان در بغل دارد
گل هر بوستانی را که بینی زیر پیراهن | گلستانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد

[illegible] عشق ... ندارد
[illegible] بچیدن معشوق بغیر از تو کسی ما ... ندارد
تقدیر ... سرشت که تدبیر ندارد
سودای سر زلف تو در سینه [illegible] ندارد
دریای دلی عجب که زنجیر ندارد
در مذهب ما دم زدن از عشق حرامست [illegible]
آنجا که هوای نگه کس [illegible] ندارد
[illegible] مخفی [illegible]

[illegible]

[illegible]

بوی جان از نفس سوختگان می آید
که نسیم سحری بوی فشان می آید

مهر ما ماند همه در دل غم پرور ما
نه از شمع محبت که از دل بزبان می آید

نوح را معجزه آن وقت مسلم دارم
که ز طوفان محبت بکران می آید

من و آن حلقهٔ زلفی که ز زنجیر صبا گردد
ولی آن پرتو حسنی که عالم را ضیا گردد

نیاید بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف
همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا گردد

بنازم زلف خوبان را که بهر سایه افگندن
گهی سنبل شود بر سر گهی بال هما گردد

نه با بیگانه بنشیند ندارد الفت خویشان
ولی گو با سر زلف پریشان آشنا گردد

سپردم دل بسودایت که شاید با نوا گردم
چه دانستم کزین سودا دلم هم بی‌نوا گردد

ز تاثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم
رسد با کیمیا چون مس وجودم کیمیا گردد

مکش داروی بینائی صبا بیهوده در چشمم
که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد

بکام خویشتن مخفی مجالست تا نه بنشیند
کسی کز همنشین خود بناکامی جدا گردد

دلی که محرم درد دلی زما گردد
چنان بمردم بیگانه آشنا گردد

بهر دیار که گرد بلا برانگیزد
مرا بدیده امید توتیا گردد

مکن تکبر دولت منازبر دولت
که از ادای مخالف غنی گدا گردد

ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد
در آن زمان که دلی از دلی جدا گردد

من و محبت و در سر هوای سودائی
که سایه اش بسرم سایهٔ هما گردد

[illegible]

دل ز دستم رفت یاران فکر حال دل کنند

مخفی به توتم عهد و قاصورت نقصان نپذیرد

تا کی سخن [illegible] نه بر بند

[illegible] عمر گرامی به تعب رفت

[illegible] شمع اگر [illegible]

مخفی قدح توبه شکن بر لب دل ریزه
آشفته چنین چند به سوگند توان بود

در دلم تا کی خیال خام دنیا بگذرد	بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
بگذرم هرگز خیال عافیت در خاطرم	شعلهٔ آه دلم از سقف مینا بگذرد
بر محبت می فزاید در سر بازار عشق	بر سر عاشق ز رسوائی چو غوغا بگذرد
شب شود هر روز بر امید فردا روز من	حیف زین عمری که بر امید فردا بگذرد

بعد ازین مخفی من و پاس دل فارغ ز غم
تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد	به زهر آلوده تیری ناله انداختن دارد
ستمگاران نمیدانم کرا غارت کند امشب	سپاه ناله و آهم هوای تاختن دارد
دل افسرده ام تا کی درون سینه ام باشد	چو گل پژمرده شد از دست خود انداختن دارد
اگر پروانه را سوزد چه بالی عجب نبود	درین آتش سرا با شمع جان بگداختن دارد
بروی داد او الهی فلک از من نگاه کردی	نه مهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد

ترا صرف غم دنیا تمامی عمر شد مخفی
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان شب مستی در میخانه نبندند	در راه حرم محرم و بیگانه نبندند
تا راز نهان می ما فاش نگردد	اول دهن شیشه و پیمانه نبندند

پیش لا یعقل [illegible]
گفتگوی عقل را با مردم عاقل کنند
دل درون سینه ام از دل [illegible]
زندگانی عاقلان [illegible]
حیف او قاتی [illegible] صحبت جاهل کنند
بعد مردن گر مرا مدفون [illegible] کنند

[illegible]

دلی که جرعه‌کش باده محبت شد	بسیر میکده و طوف خانقه نرود
بآب زمزم و کوثر اگر بشویندش	ز روی تخته سیه‌گونه سیه نرود
بزور جور و ستم ملک دل خراب مکن	که بر ولایت ویران امیر شه نرود
ز گفتگوی رقیبان مرو ز جا مخفی	کسیکه محو نگهش ز جا بگه نرود
هیچگه باد صبا ره بباغ باشد	تازه از بوی گلی هر گز دماغ باشد
خون دل چند انکه بلبل بخت بطرف چمن	یک گلی خندان نگشتش همچو داغ باشد
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی	از برای امتحان روشن چراغ باشد
نشه مستی چسان باشد که از مینای بخت	غنچه خون دل شرابی در ایاغ باشد
مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار	کو غم دوری که او دل در سراغ باشد
بسینه آتش شوق تو تا وطن دارد	دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
ز تیغ غمزه جانان درون سینه نهان	چه زخمها که دل ناتوان من دارد
ز دست جور حوادث دلم چو غنچه گل	هزار چاک بهر طرف پیرهن دارد
بزیر خاک نعشم چه حاجت کفن است	شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
دماغ جان بسخن تازه میکند مخفی	میان لعل سخن نافه ختن دارد
گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد	ز خون دیده دامان ابر از رشک چمن دارد
ز خان و مان چه بگذشتی چه گلشن چه گلخن	گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
کهن‌سالیست این دنیا بمکاری که از هر سو	نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد

بکمین من کمر بسته نگه این بخت برگشته
که از روز دگر هر روز جانم را خبر دارد

گهی پروانه میسوزد گهی شمع از جدائیها
بعالم هر کرا بینی تو داغ بر جگر دارد

بجانم کی شود وصل با شانی که شد عمری
ستم از روی قدرت سست با من در نظر دارد

نگه چشمی ست تا پای این چرخ جفا پیشه
که هر جا میزنم این چرخ مهر و مه نظر دارد

شدم یعقوب هجران نیامد بوی پیراهن
پسر آن نیست آن هر که خاطر در پدر دارد

جفا جو یا ستمگارا حذر از آه مظلومان
که تیر آه مظلومان نهان در سنگ اثر دارد

بکار کس نمی آید هنر مخفی درین عالم
خر عیسی هنرمند ست گر در کیسه زر دارد

دیده را با دل مگر دوش اتفاق افتاده بود
گر فغانم چرخ گردون در فراق افتاده بود

بهر سر خار مژگان لختی از دل بسته بود
چاشنی درد هجرم در مذاق افتاده بود

بسکه اندر وحدانی بیقراری داشتم
تا الهی نه ازین تا صبح طاق افتاده بود

دفتر دانشوری را من مرتب ساختم
ور نه این اوراق عمری بی سیاق افتاده بود

چشم خون آلوده مخفی ز اول شب تا سحر
امشب از بیطاقتی با طمطراق افتاده بود

تا ز خاکم بته خاک گلستان خواهد بود
چشم امید براهت نگران خواهد بود

بر امید گل وصل تو بهر شام و سحر
مرغ روحم به بدن نعره زنان خواهد بود

نقد جان بها بده و جنس محبت برگیر
تا بکی فکر و غم سود و زیان خواهد بود

[illegible] با امید بقا
تا ز جان هست رمقی در دو جهان مخفی
بنده بنده عشق ازل تا جان خواهد بود
[illegible] دل مشتاق [illegible] گلزار می آید
که با باد صبا بوی از زلف یار می آید
مشو آزرده دل مجنون [illegible]
[illegible]

نمیدانم چه سر مستانه دیدم در حرم مخفی
بگوشم از هر طرف آواز استغفار می آید

گر سنبل زلفت بخریدار فروشند	همه در جان بستانند و یکی بار فروشند
بیگانه عقلند گروهی که می ناب	در کوچه و بازار بدینار فروشند
بردار نقاب از رخ و افگن بجهان شور	کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند
زاهد بگسل سبحه و زنار بدست آر	کین شیخکان سبحه و زنار فروشند
کوته نظر انست وطن اهل همم را	جائیکه غم و درد بخروار فروشند
تا چند صفت ساکن ویرانه خویشیم	گو خلد برین جمله باغیار فروشند

مخفی بجوی خلد برین را نستانند
آنانکه دل و دیده خونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد	شکیبم چند چون آتش درانه راه نظر ریزد
مروت میکنم با من غم هجران که بر زخمم	فشاند ریزه الماس و انگه نیشتر ریزد
ببلبل باد ارزانی و گلشن که پنهانی	گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم تر ریزد
خم میخانه جرعی ز خون دیده لبریز است	تنکظرفی کند ساقی اگر جام دگر ریزد
بسینه آتشی دارم ز سوز داغ هجرانت	گر از تاثیر مکتوبم شرر از نامه بر ریزد
تماشائی توان کردن گلستان محبت را	که آتش از زمین و دیده شبنم از شرر ریزد
غنوده تا بکی مخفی سرت بردار از بالین	که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

آتش تری کو تا که ریش سینه را مرهم نهد | شادی غم را دمی روی برد با هم نهد
نیست کام دل میسر زین ره آوارگی | شاد باشد هر که دل در حلقهٔ ماتم نهد
در گلستان تمنا هر سحر بر روی گل | از سرشک بلبلان باد صبا شبنم نهد
ناله ای تا تیر گردد چون برون آید ز دل | گوشه ای تا در هجوم درد لب بر هم نهد

دفتر امید را مخفی چو گیرد در کنار
هر که بیند صبر را بر پشت دل محکم نهد

باز جمع اند بگرد تو پریشانی چند | از وفای عشق تو زند بسیر سامانی چند
تا بکی شمع صفت گرمی بازار کنی | سوز دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند
بسکه در هجر تو خون جگر از دیده فشاندند | در هم خسته جگر از تو دامانی چند
تا به هجر تو ندارند جز آه ره آگاهی | باز دیگر بسر تربتم پریشانی چند

رفت از دیده مخفی ... اشک
راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

خوشا دلی که بیاد سر زلف پریشان شد | چو غنچه دامنش از خون چو گل چاک گریبان شد
گلشن ای دل ز دامان محبت بسته را | گریست هر که کوته نشد از دامان پشیمان شد
شنیده گوی میدان محبت دیده ام ... | کسی سوار است تا زلف چوگان شد
ز بس خون جگر در هجر تو از دیده می ریزد | بیاد گریه چشمم که هر طرف طوفان شد

مگر دیدی بخواب امشب جمال دوست دل مخفی

بسی کردم تکاپوی و نبردم ره بمقصودی
بگرداب محبت او فتادم تا چه پیش آید

خریدم در دو عالم را بنقد زندگی آخر
متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید

شدم مجنون سرگردان نبخشید اثر گو این آخر
درین وادی بحال نامرادم تا چه پیش آید

نشد گر تازه کام من بجام عافیت مخفی
بجام غم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر که روی طلب از خاک درت بر گیرد
خاک گردد بکفش گرچه پل زر گیرد

تا بمحشر بود از باده شوقت بیهوش
هر که یک جرعه بیاد تو ز ساغر گیرد

سوزش سینه دلا از اثر آه مپرس
که بیک شعله آن کون و مکان در گیرد

خواهم از سوز فراق تو نویسم ترسم
کآتشی در سخن و نامه و دفتر گیرد

مخفیا نیست گر تاب توانائی غم
وای گر چرخ ستم را بمن از سر گیرد

ز استغنا نگاهی چون ترا بر پا نمی افتد
سپهر نجم ما را سایه چون هر جا نمی افتد

خیال عشق از چشم نمی آید از آن بیرون
که در عالم در مکنون بهر دریا نمی افتد

چو از شست نگه ناگه کشائی ناوک ناز
بغیر از سینه ما چون که دیگر جا نمی افتد

ز هجران شد قد مخفی مثال حلقه تو سے
ولی از قوت شوکت هنوز از پا نمی افتد

ترا هر گره از طره طرار بکشاید
دل ما چه صبا عقد ها بسیار بکشاید

همی دانم چه سحر سامری دارد سر زلفت
که گر بیند برهمن رشته زنار بکشاید

جان گشت اسیر شحنهٔ عشق	در بند کمند مهوشان شد
بشگفت ترا چو غنچهٔ لب	مرغ دل روح در فغان شد
بی روی تو نوبهار ایام	در دیده که آذر و خزان شد
از بسکه ز هجر ناله کردم	هر موی مرا سر زبان شد

گفتی که ز غم بمیر مخفی
المنة لله آنچنان شد

گر روت چو بر روی ما نشیند	آتش بدل صبا نشیند
تیری که ز شست چرخ آید	در دیدهٔ بخت ما نشیند
خاری که به دشت دهر روید	در پای امید ما نشیند
هر دل که بدرد آشنا شد	حیف است ز غم جدا نشیند

مخفی چو دلت اسیر غم شد
هر روز دگر کجا نشیند

بسینه گر غمت را جا نباشد	بعالم همچو من تنها نباشد
چراغ زندگانی از تو روشن	چنین شمعی به محفلها نباشد
بیا در چشم من چون نور جا کن	که بی تو مردمک را جا نباشد
بدرد عشق ای شوخ جهان سوز	کسی را عقل و پا بر جا نباشد
ز بس نالم ز درد هجر مخفی	چو من مرغی بگلشن ها نباشد

ز گلستان محبت نشان مجو مخفی
که غیر داغ دل و سینه یادگار نماند

بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند
ز سوز آتش هجرت بسینه تاب نماند

ز بسکه خون جگر خوردم از پیاله چشم
به بزم عافیتم لذت شراب نماند

صبا ز زلف تو بوی بصحن باغ آورد
ز شوق روی تو یک غنچه در نقاب نماند

نشست بر گل روی تو چون عرق ز حیا
بریخت رنگ گل و رونق گلاب نماند

بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را
بسینه طاقت صبر و بدیده خواب نماند

بدماغی که گلش حلقه ماتم باشد
نخل امید ز خون مژه خرم باشد

لب چسپان در بغل خنده کشایم که مدام
رونق کار من از اشک مدام باشد

نروم از پی درمان بمیرم زانهم
گرد داغش مرا عیسی مریم باشد

رنج بیهوده چو بلبل بکشی ای دل هرگز
بهتر آن گل که دران بوی وفا کم باشد

نکشد منت پژمردگی از غم مخفی
هر کرا چشم پر از اشک چه شبنم باشد

ز قانونی طرب مشرب ما صوتی بگوش آمد
که از تاثیر آن مرغ دلم در خروش آمد

نشد ساقی با تسانی می بیاده گلگون
ز لب خندان جگر خوردم که این آتش بجوش آمد

زبان افتاد در گلشن ز مستی چشم نرگس
که یاد چشم مست کوی می فروش آمد

غزل مخفی

باید نهاد دل داغ غلامی عشق
هم ناصیه کز آنجا اصل و نسب نباشد
خورشید عشق هر جا یکجا بجلوه گر شد
تا روز حشر آنجا تا هم شب نباشد
هرگز نشد بیابان از تشنه لب کی خضر
آب حیات بهتر از آب عنب نباشد
در راه عشق مخفی

شعله از هجر تو در پای دل پروانه شد
دوست شد دشمن ز آواز آشنا بیگانه شد
بسکه با ما کرد بیداد و جفای روزگار
قصه فرهاد و شیرین سر بسر افسانه شد
ما چو مجنون کار ما آخر برسوائی کشید
عاقبت ما را وطن در گوشه ویرانه شد
جان فشانی کرد پروانه که با رخسار شمع
شمع را هم عاقبت جان در سر پروانه شد

روزی تا بم بجان از درغم گر همه عمر / جگر ریش مرا کام دل از نیش رسد
گر کند کلک قضا قسمت روزی از نو / حصه خوناب جگر یاز بدرویش رسد

بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر
رزق مقسوم رسد گرچه پس و پیش رسد

گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد / گل شود شرمنده و بلبل ز بستان بگذرد
هر که بیند شمع روی و سنبل زلف ترا / واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد
بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار / جای اشکم خون دل از جیب و دامان بگذرد
بیم رسوائی عشق این جا را ز دو چشم نیست / هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد

مخفیا آه و فغانت حیلتیست چندین لب به بند
حیف باشد ناله کز پاک گریبان بگذرد

مرا از گلشن وصل تو هر گه یاد می آید / دلم بلبل صفت با ناله و فریاد می آید
محبت چون نهد بر دل مشو از جان او غافل / که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید
ز شست غمزه جانان اگر تیری برون آید / باستقبال جان از دل چو جان بادی آید
ته خاک عاشقان را تا نه پنداری که خاموشند / که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید

بدامان شکیبائی گشتم پای تحمل را
که مخفی بر سرم سلطان عدل و داد می آید

مرا بی تو نظر هر گه که بر گلزار می افتد / بدل آتش ز سر سودا بدیده خار می افتد

ناصح ره خود گیر که مستان محبت
بیگانه ز عقلند به فرزانه نسازند

وست من و دامان کلالان بقیامت
گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند

از عشق تو آتش بجگر زد دل مخفی
عشاق تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر از خوبی اندازه کم میکرد
صحاف عشق هرگز شیرازه کم میکرد

ساقی اگر بدادی ساغر بدست مستان
یک دل درین تمنا خمیازه کم میکرد

لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون
راه حرم بوادی جمازه کم میکرد

رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر
گر در هوای وصلت دروازه کم میکرد

نادان اگر نبودی در ملک هند مخفی
اجزای عمر خود را شیرازه کم میکرد

امید وصل گر باشد ز غم وا اندیشی ماند
گدا چون آشنا گردد به شه درویش کی ماند

کسی شد گر گرفتار سر زلف پریشانی
دگر آنرا چو مجنون فکر کار خویش کی ماند

جنون تا هر جا سخن با اندر سودای سر زلفی
مجال گفتگوی عقل و دوراندیشی کی ماند

تو خواهی سود دل الماس نه و خواه مرهم نه
جراحت چون شود ناسور هم از ریش کی ماند

کسی کز دست غم هر دم ز خون دل کشد جامی
چو مخفی هم نفس با عقل دوراندیشی کی ماند

چه گنجی تو که صد ملکی که بشناختن نیرزد
چه شوی تو گر مرادی که شناختن نیرزد

[illegible]

غنیمت دان تو صحبت را که ای مخفی درین گلشن
بسی گلها شود خندان بسی فصل بهار آید

گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم داده اند
گر نه فرهادم نیست عشق من فرهاد حزین
نیست تسکین دل ما را نوای بلبلی
الفت همخانگی غم را بما امروز نیست

در محبت گر چو پروانه ز خود فزونم داده اند
صد هزاران کوه غم چون بیستونم داده اند
نشئه آسودگی اندر جنونم داده اند
این سیه بختی که جای شیر خونم داده اند

شکوه از بیگانگان آشنایان چون کنم
مخفیا روز ازل بخت زبونم داده اند

گرفتاری که منزل با نگار من متصل دارد
بدام ساحری هرگز نگردد صید صیادی
هوای خوش گل و گلشن بهم باد ارزانی

در اسلوب محبت صد چو مجنون را خجل دارد
کسی کاندر سر زلف نگاری مرغ دل دارد
که این دیوانه با هم هوای معتدل دارد

ز نخل آرزو مخفی امید ثمر کی باشد
نهال زندگی تا رشته اندر آب و گل دارد

نشئه باده عشقم ز دل آسان نرود
گل سودای تو از سر بجفائی نشود
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز
از دل غمزده جز ناله تراوش نکند

بلکه این نشئه ز دل با تو دم جان نرود
جوهر تیغ بسائیدن سوهان نرود
هر که در سلسله عشق پریشان نرود
اشک بی‌واسطه از دیده گریان نرود

[illegible]

[illegible]

کشتی عمرم برد در موجهٔ طوفان غم ... نا خدائی کو که دم از موج طوفانم زند

وه چه خوش باشد که برق تیشهٔ فرهاد و قیس ... آتشی در خانمان کفر و ایمانم زند

جان فدای نرگس مستانه اش کز روی ناز ... بر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند

هر زمان مخفی خدنگ غمزهٔ طفلت ز من ... در درون سینه و دل زخم پنهانم زند

کسیکه آتش عشق تو اختیار کند ... سند کرنا نه در سینه چنار کند

بباغ رفتن و گل چیدن از مروت نیست ... مرا که دیده گل اشک در کنار کند

بیاد گلشن روی تو بستان رخ چمن ... درون سینه دلم نالهای زار کند

بجای غنچه برآرد سر از زمین پیکان ... بهر زمین که نگاه غمزه شکار کند

زبان حوصله ببریده این کس را ... که پیش غنچه شکایت روزگار کند

گذشت آنکه نگاهم سرشک اشکم را ... بسان قطرهٔ سیماب بیقرار کند

تو همرهی و بهمراهی تو مے خواهد ... که نقد زهره و ملک از دیده ام فرار کند

هزار ناله مرا در دل است می ترسم ... که ناله ز میان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی ... بکائنات ازین فخر افتخار کند

مشق وسواس جنونم باز دامنگیر شد ... رشتهٔ دانائیم در پای من زنجیر شد

قطرهٔ خون بود دل در سینه ام آتش شد ... همت یاران که دل را اکار را تدبیر شد

بقصد صید دلها نازنینان ... هزار زلف پریشان دام کردند

حلاوت دیدگان شربت عشق ... ز زهر نا امیدی [illegible] کام کردند

[illegible]

قصه لیلی و مجنون [illegible] ... از ملامت

[illegible]

ز ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون بعشق
سنگ طفلان وقف بازار آن دیوانه بود

حیرتی دارم که حرف عشق مجنون را گرفت
در حریم خاص لیلی کآشنا بیگانه بود

شب بامید خیالت خانه خلوت کرده‌ام
شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود

جای حسرت نیست گر ریزد ز دل نقد سخن
گنج قارون سالها مخفی درین ویرانه بود

کس حسن چو یار ما ندارد
زلفی چو نگار ما ندارد

آئینه که ما ز عیب پاک است
دست آشنه دار ما ندارد

پژمرده گلش ز خاک روید
ابری که بهار ما ندارد

بی نور بود گر آفتاب است
چشمی که غبار ما ندارد

با نور دو چشم آفتابیم
خورشید غبار ما ندارد

قاصد که بنامه می کند فخر
مکتوب دیار ما ندارد

با بلبل باغ آرزو دیدیم
این باغ بهار ما ندارد

ننگ از اثر حیا نگیرد
دستی که نگار ما ندارد

تا آب کشیم ز بهره شیر
این بیشه شکار ما ندارد

چون غنچه گل شگفته باشد
منزل که غبار ما ندارد

خوبان ز نظاره به نخندند
این ضابطه یار ما ندارد

در کشور حسن اعتباری
جز نقش نگار ما ندارد

دوش سر آبی بر رخ زردم ز چشم تر زدند | از گل گلزار عشقم دسته بر سر زدند
تا اول شب دیده و دل خیال و ید دوست | تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند
مردم از لب تشنگی تر نکردم کام و لب | جام استغنای من بر زمین و بر کوثر زدند
تا بخوانم خطبهٔ عشق ترا پنهان ز خلق | در درون کعبهٔ دل بهر این منبر زدند
هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد | بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند
بهر دل ما در درون سینه از مژگان ناز | نازنینان ناوکی بر ناوک دیگر زدند
تا نگردد واقف راه محبت هیچکس | شیردان زنجیر درپای دل رهبر زدند
از در دیر و حرم از بسکه حاجت خواستم | قرعهٔ کارم بعکس مومن و کافر زدند
از درون کعبه مقصود شنیده جواب | دردمندان محبت حلقه بابه در زدند
بسکه من نالدم از سینه ز اهل ستم | داد من دادند و بر اعدای من خنجر زدند
از فروغ چهره روی پریزادان چنین | آتش بیطاقتی در سینه آذر زدند

کوچ کن مخفی ازین وادی که ارباب همم
خیمهٔ وارستگی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهملة

ای دل بیا دخانهٔ عشرت خراب گیر | بهار رفتگان دو سه جام شراب گیر
فرصت شمر غنیمت در باب فیض عمر | گلچین بره غم بلبل و بلبل بخواب گیر

[illegible]

خواهی که غباری بدلت راه نیابد — منت مکش از شادی و جام از کف غم گیر
صبح طرب و شام غم و هر سه مساویست — برخاسته چون آتش و بنشسته چو غم گیر
بر هر ورق دفتر مقصود قلم کش — اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر
چون باد مرو بر در هر ناکس و هر کس — گر مرد رهی شیوهٔ ارباب همم گیر
چون هست در آغوش خزانست چمن را — در گوشهٔ ویرانه خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان راه زنانند
مخفی بالم خو کن و دامان الم گیر

عمری در بزم جانان خویش را بیگانه گیر — دست دل بردار آنگه دامن جانانه گیر
بهر آب تلخ ساقی منت ساغر مکش — پر ز آب دیده کن جامی و چون پیمانه گیر
عمر شد صرف بت و بتخانه‌ای هندی نژاد — از برای امتحان یکروز راه خانه گیر
شمع دل را بر فروز و سیر باغ گریه کن — ناله و سوز جگر را بلبل و پروانه گیر
در ره دانش اگر داری جوی فرزانگی — خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر
گشته‌ای چون صید صیاد اجل ای بی خبر — عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

فکر آبادی درین ویرانه مخفی تا بکی
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

ره نورد عشق را با کوه و با هامون چکار — عاشق سرگشته را با گردش گردون چکار
چون درای کاروان عشق بینالیم زار — بلبل باغ طرب را با دل پر خون چکار

[illegible]

فصل بهار و باده مخفی شگوفه
مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

می کشایم هر نفس از صبر پیوندی دگر
بر شکیبائی تغافل میزنم چندی دگر

من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست
هر زمان عقلم نهد بر پای من بندی دگر

تا قیامت گر نیاید سوی کنعان بوی مصر
جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

خواه خونم را بریزد خواه جرمم را ببخش
کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر

تو که از مخفی نداری یاد ای ظاهر شناس
مینخورد اینک بخاک پای سوگندی دگر

دیوانهٔ عشقی سفر و شام و سحر گیر
از دائرهٔ عقل برون راه دگر گیر

پابوس ره وادی عشق آبله پا نیست
فهمیده قدم در ره این مرحله در گیر

بی نیش الم لذتی از نوش نیابی
بر بستر غم پایهٔ مقصود بسر گیر

زان پیش که آید بتو آن موج سلسل
پیمانهٔ خود پر شده از خون جگر گیر

تا دامن لیلی ارادت بکف آری
مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر

اجزای وجودت به نسیم است پریشان
اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال تو موقوف هنر نیست چو مخفی
دست طلب خویش و آغوش کمر گیر

میدهم رخش جنون را باز جولانی دگر
میزنم گوی محبت را بچوگانی دگر

تا نشان از مرحمت ... غلطانان به | گرچه انداز نیم مرده‌ام ماه کنعانی دگر

مخفی

بردم سبک شد بار غم از آه سرد
کاش پیدا شود مرا آه پریشانی دگر

ای به حسن تو را نظاره تماشای دگر | وی می عشق ترا ساغر و جامی دگر
خلق جهان را نظر بر در و بام فلک | حسن ترا جلوه‌گه بر در و بامی دگر
قبلهٔ اهل نظر طاق دو ابروی تست | نیست به دیر و حرم جز تو امامی دگر
نام ترا تا دلم ورد زبان کرده است | نگذردم بر زبان حرف ز نامی دگر
بر سر دریای اشک از پی صید نگه | چشم ترم موجه ایست حلقهٔ دامی دگر
نیست اگر بی‌خبر از خود و از غیر چیست | شیفتهٔ عشق را طرز کلامی دگر
گام طلب بر نهم زانکه نهان در طلب | در پی هر گام هاست تلخی کامی دگر
ره به چه دارم و با تو مرا آرزوست | در سفر واپسین یک دو سه گامی دگر

مخفی اگر نیستی بوالهوس راه عشق
از سر جامی دگر در پی جامی دگر

ردیف الزاء المعجمه

روی بتان و جهان را با دل ما تنگ ساز | در محبت دیده و دل را بهم یکرنگ ساز
چرخ گر حیفی کند از جمله احسان شمار | بخت اگر نامت برد دستور ناموس ننگ ساز

دیوان مخفی

نیست یعقوبی که پابدازدم باد صبا	ورنه می آید ز مصر آن بوی پیراهن هنوز
گلستان از باد صباست دگریبان در نقاب	جیب گل دارد هزاران چاک تا دامن هنوز
بزم شادی گرم گشت و صحبت غم شد گرم	بیم غم دارد مرا در ناله و افغان هنوز
نقد جلس من بغارت رفته از بیرون	من درون خانه دارم چشم بر روزن هنوز

شعلهٔ آه دلم مخفی جهانی را گرفت
از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز

رفتی ز پیش دیده و من بی خبر هنوز	دارم خیال روی ترا در نظر هنوز
با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد	دارم دو دیده بر ره باد سحر هنوز
ای گریه همتی که ز خونابه جگر	دارم هزار دجله بهر چشم تر هنوز
خاک وجود من غم هجران بباد داد	من در هوای وصل توام در بدر هنوز

مخفی اگرچه خانه خراب هنر شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشادی تا ز مژگان ناوک ناز	نگه بر عاشقان شد ناوک انداز
اسیر حسن را انبوه رایه	کمند زلف داری چنگل باز
نسیمی گر کند زلف پریشان	بدام آرد همه مرغان جان باز
کند همچون کبوتر مرغ روحم	برای دانه بر خال تو پرواز
اگرچه مخفی ز من پرسد غم یار	میان عاشقان گردم سرافراز

[illegible]

زدم سر پنجه با طرهٔ زلف	ز تو گشتم مسلمان کافر امروز
همه خندان چمن گریان ببین هم	نگه زائیده ام از مادر امروز
پس از عمری بیازی چهره بخت	برون می آورم از شیشه ام عمر

بیا مجنون که مخفی از نظرها
منم در راه وادی رهبر امروز

ردیف السین المهملة

به یکشان هنگامه گی گردش جام و بس	حاصل میخوردن تلخی کام است و بس
صید بر صیاد گردد بلبل از بیتابی	دانهٔ مرغ محبت حلقهٔ دام است و بس
عشق افروزد چراغ حسن از شام لطف	روشنائی کفر را از نور اسلام است و بس
شاد از آن گردم ز غم گر غنچه هم ملند	مرد را مقصود از مردی همین نام است و بس
کی ز بوی پیرهن چشمم بسی روشن شود	روشنی چشم مهجوران ز پیغام است و بس
شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم	کاخچه آید به تنیم ز تاثیر ایام است و بس
مرد ره را اندرین ره زاد ره در کار نیست	دوری راه دو عالم جدیک گام است و بس

در دیوان غالب شعر ازیاله مخفی لب به بند
راز دل اظهار کردن شیوهٔ خام است و بس

زاد راه عشق خوان نیم چشم گریان است و بس	عاشقان را سکن ما وا بیابان است و بس

[illegible]

روزگاری شد که من ... کش منجانه ام
مخفیا در بزم ... که گلگون ... بس

در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس
انتقام عالم این باشد که از شاه و گدا
نالهٔ تا کی در حمیت بلبل ز بیدادی گل
از تهی دستی برو محتشم اندیشه نیست
باغبان هم یک صبوحی سیر با غم از رو ست
از پی محمل مرو بیهوده راه کاروان

از رگ جان کن جو چاک گریبان هوس
هیچکس ابر مراد خویش نبود دسترس
ناله گرمی کنی باری کجا فریادرس
حاصل ایام عمرم حسرت دیدار کس
تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس
ناله گر تو پریشان نیست بانگ جرس

لاابالی میرم مخفی و ساغر میزنم
کافرم گر باشدم اندیشهٔ غم ... بس

ردیف الشین المعجمه

پرشد ز خون دیده ... تا سبوی خویش
مجنون آه و نالهٔ فرهاد و تیشه
پنهان ... قافله ... بس

دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش
ما و غم فراق ... همین گفتگوی خویش
دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ... که من بعد بایدم
مخفی ... جستجوی خویش

تمام سین

کم کن زبان بگفت و شنود و هوای نفس
چون مرغ ... اسیر قفس مباش
خواهی که آبروی عزیزی نریزی ...
... زمانه دونان چو مگس مباش
مخفی ز نامرادی ایام ناله چیست
گر بر مراد خویش نشد دسترس مباش
آهی ... نفس ... مباش

[illegible]

بچشمم نیست خیالت انظر دوش	تا بزندگی نشستم همه آغوش
کشته یادم دوش بیاد تو جامی	که بربود از کف فهم و خرد و هوش
مرا باید زغیرت زود میرم	که شد همراز با زلفت بناگوش

اگر مخفی نشسته ز رفتگان یاد
مبین زشادی که خود را فراموش

گر سر آسودگی داری بغم همخانه باش	از طریق عافیت مجنون صفت بیگانه باش
نشئه ذوقی اگر خواهی سودای جنون	گاه مست گاه هشیار و گهی دیوانه باش
هر کجا بزم مصیبت گرم گردد درجهان	در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش

ناله هنگام محبت غایت زدودن نیست
نیست یکسان کار عالم مخفیا مردانه باش

بر آید گر ز دل گریه ای شمع از جگر آتش	بجای اشک میریزد مرا از چشم تر آتش
بسوزد عندلیبان گلشن چو پروانه	زند گر برق آهم بدل یا بسحر آتش
ز گریه می کنم خود را تسلی ورنه کی میرد	با افشاندن چشم چو سر زد از جگر آتش

ز حرف معصیت مخفی ز بس لب دوخته مانم
نگیرد از خجالت دامنم را در سقر آتش

نیست بیدار گر سینه طالب دیدار باش	یار گر یارت نباشد تو یار یار باش
تا بکی باشد ازین محرم ترا بیگانگی	یار را در دل ببین و محرم اسرار باش

از آتش غم شد دل ما خانهٔ آتش
قانوس سر شمع شرر خانهٔ آتش

هر لحظه زند شعله بدل آتش دورے
تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش

بر واقعهٔ من جگر سامعه سوزد
افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش

صحن چمن و بادهٔ گلگون حریفان
ما و غم تنهائی و پیمانهٔ آتش

ای دیده چه سازم اثر آه که مخفی
بیگانه آبست نه بیگانهٔ آتش

اگر عاشق شدی دیوانه میباش
گهی بلبل گهی پروانه میباش

اگر در سر ترا سودای عشق است
چو مجنون از خرد بیگانه میباش

نه بیگانه اگر در آشنائے
نه بزم آشنا بیگانه میباش

گلستان پُر گل و مینا پر از مے
بزعم بلبلان مستانه میباش

بکش بار می و ساقی و مینا
پر از خون جگر پیمانه میباش

بوادی محبت ز آتش عشق
گهی غافل گهی دیوانه میباش

کشاید هر که بندد در برویت
مخور مخفی غم و مردانه میباش

فلک آرد ازان گستاخ یوسف ابا نه ز شر
که دارد چون زلیخائی ز جان دل خریدار ش

هر حسن تعم رو افزون اگر چندی چنین باشد
شود هر ذره خورشید دگر آئینه بردار ش

نه بیند دیده مجنون بغیر از دیدهٔ لیلے
نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبگار ش

ردیف الصاد المهمله

ردیف الضاد المعجمه

اگر مردی بده مستانه می رقص
به پیش محرم و بیگانه می رقص

محبت هر کجا بزمی کند گرم
بسان بلبل و پروانه می رقص

مشو از بهر دانه صید صیاد
چو مرغان چمن بیدانه می رقص

لباس عافیت بیرون کن از بر
چو عاقل پیش هر دیوانه می رقص

چو مجنون از وفا در جذبهٔ عشق
بهر ویرانه این خانه می رقص

به بزم می بنه بر لب لب جام
بیاد شیشه و پیمانه می رقص

نگردد گر ترا ویرانه معمور
همانا سا درین ویرانه می رقص

مده مخفی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانه می رقص

ردیف الطاء المهمله

هر کرا گرم است با زلف پریشان اختلاط
نیست چون بیگانگان آنرا بخویشان اختلاط

گر درین گلشن سر پرواز داری عندلیب
بایدت با خار همچو گل پیوسته یکسان اختلاط

ره بکوی عشق ساده وز پی نزدیکی است
نیست مجنون را بجز آهوی بیابان اختلاط

هر کرا در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق
نیست آنرا جز با آهوی بیابان اختلاط

گنج کاو زخم دل از بهر درمان تا کجا
زخم تیغ یار را نبود بدرمان اختلاط

ناقه سرگردان مکن لیلی که مجنون ترا
نیست در وادی بغیر از چشم گریان اختلاط

ردیف الظاء

ردیف القاف

آمد بهار و داد به گلشن ندای عشق
بلبل هزار ناله بسازد نوای عشق

نشو و نما چو سبزه ام از خاک بر دمد
باهم اگر سرشت آب و هوای عشق

بیهوده کاوش تو به بضم طبیب نیست
درمان درد را مکن جز دوای عشق

خواهی بصبر خو کن و خواهی بآب چشم
جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق

در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد
فرهاد نامراد تو از نالهای عشق

مجنون از آن [illegible] لیلی ز هوش رفت
کاید صدای درد ز بانگ درای عشق

کشتی اگر شکست ندارم بیم و غم
بر سر ملازم ست مرا ناخدای عشق

یاران [illegible] بزم و باده و هنگامه عافیت
[illegible] محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو [illegible]
[illegible] گل [illegible] تو حیران دل عاشق

آبی که بصد خون جگر یافته [illegible]
دیدست در آن چاه زنخدان دل عاشق

تا زلف تو سر رشته زنار [illegible] ست
هرگز نشود مایل ایمان دل عاشق

تا گشت لب لعل تو [illegible]
خون [illegible] جگر خورد [illegible] دل عاشق

مخفی [illegible] بر دار [illegible] خواب [illegible]
از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

دیوان مخفی

[illegible]

منم آن شیشهٔ امید فرهاد	که ریزد بر سرم از آسمان رنگ

به بستان مرادم نشگفد گل
بود مخفی درین گلشن صبا لنگ

ردیف اللام

ای ز زیبائی تو از رشک گلستان در بغل	وی تقدیر عنای ترا صد خراسان در بغل
هر سحر چشم گریان مرا صد جوی خون در آستین	هر ناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل
تا زدم بی چشم عاشقی گر گریه در زندان عشق	دارد ز رشک لاله گون رشک گلستان در بغل
بلبل بود سیر چمن که از اشک خون آلود من	در دیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل
گر یوسف [illegible] خود غافل ز اخوانت مشو	زیرا که دارد [illegible] صد چاه کنعان در بغل
هر شعلهٔ آه مرا صد گونه شور اندر کمین	هر ناوک ناز ترا صد نیش پیکان در بغل

مخفی بزندان جفا از دست بیداد غمت
چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

در خون نشسته ام همه از آرزوی دل	دارم ز آب دیده همه شست و شوی دل
از بس ز درد و محنت هجران گریستم	یک قطره چون نماند مرا در سبوی دل
گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نماند	چندانکه گرد [illegible] غمت جستجوی دل
سوزد هزار خرمن غم به [illegible] یک نفس	سر بر زند چو شعلهٔ آه از گلوی دل

ردیف لام

خواهی ایاغ پر کن و خواهی سبو ز اشک	مرغ چمن علاج ندارد ز خار گل
هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است	بس داغ یاس کرده درین روزگار گل

بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
مخفی ز دیده کرده نهانی نثار گل

ای پرتو جمالت شمع هزار محفل	وی زلف تابدارت حل هزار مشکل
پروانه وار گردت برگرد شمع رویت	بینا اگر رخت را با هر آئینه مقابل

مقصد توئی ز کعبه ورنه نکردی مخفی
حاجی ز بهر خانه قطع این همه منازل

دردیکه بدرمان تو بیرون رود از دل	صد حیف که آن درد بافسون رود از دل
ارباب نظر را بیقین قطع حیات است	آندم که خیال لب میگون رود از دل
از بسکه بدل زخم ستم خورده ام رفتم	تا حشر ته خاک مرا خون رود از دل
گیرم که بهم بهم آید دهن زخم	آن لذت پیکان تو ام چون رود از دل

مخفی جگر چون غنچه شگافد ز سر درد
هر ناوک آهی که بگردون رود از دل

تو هم جائی و هم جانانه دل	خیالت میهمان خانه دل
زلیخا وار از تصویر حسنت	منقش کرده ام کاشانه دل
محبت هر کجا بزمی کند گرم	توئی شمع و منم پروانه دل

نیست محققی چو مرا قدرت گفتار اثر
پا بدامان کشم و دامن مولا گیرم

جنونم میزند بر سر وطن ویرانه میخواهم / ازین ناحق شناسان خویش بیگانه میخواهم
بخون غلطیده ام عشقست بال و پر بجا کرده‌ای غلطم / ادای غمزه زنان سر مستانه میخواهم
بر آتش میزنم خود را اندازم بال پرواز / به پیش شمع رویت همت پروانه میخواهم
گر از هم اینچنان الفت بلند تنها زخم غم / که گوش عافیت اگر داین افسانه میخواهم
نیم عقل یکچندی سر آشفتگی دارم / درون سینه چون مجنون دل دیوانه میخواهم
سر مستی دارم به مستان این مجلس / پر از خون صراحی ساغر و پیمانه میخواهم

تا بنای زبان محققی پنهان ازرده دل گشتم
که پاک از مردمان دیدهٔ خود خانه میخواهم

ما دل بمحبت پیش تمنا نهادیم / ما سر بهوس در سر سودا نه نهادیم
مجنون جنونیم ولی از ادب عشق / گستاخ قدم در ره صحرا نه نهادیم
لب تشنه لبانیم درین بادیه اما / بی چشم تری روی بدریا نه نهادیم
ما جرعه کشان می عشقیم که مخمور / مردیم ولی بر لب مینا نه نهادیم
هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود / بی آبله پائی بزمین پا نه نهادیم

محققی به فغان گوش دران مرحله امروز
زادی ز برای ره فردا نه نهادیم

گاه در بزم و گهی در وادی و گه در حرم / ما چو مجنون ای ز جنون هر روز جای خوش کنم

در ره بیگانگی آیینهٔ دل شد سیاه
میروم مخفی که طرز آشنائی خوش کنم

لب تشنه بمردیم و پی آب نگردیدیم / چون خضر پی آب بهر باب نگردیدیم
با بلبل عشقیم و سر لب نگشادیم / سوزیم چو پروانه و بیتاب نگردیدیم
ما گرم روانیم ره عشق چو منصور / از دار نترسیم و ز احباب نگردیدیم
تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد / نزدیک به بتخانه و محراب نگردیدیم
آتشکدهٔ سینهٔ ما شعله نشین نیست / زان آب نجوییم که سیراب نگردیدیم

وله

نا اندازه برون تر دل اندوه و غمی دارم / در سینه بهر عضوی پنهان المی دارم
بس خون جگر آید از گریه به چشمانم / از هر مژه خاری جوی زخمی دارم
تا چند تواند دوخت جراح نهان زخمم / بر هر سر مو از غم زخم الفی دارم
در قید کمند عشق افتادم و آزادم / در سایهٔ سروی ام بر پشت خمی دارم
امروز اگر کردی بر ما ستمی بگذشت / اندیشهٔ فردا کن من هم حکمی دارم
جان دادم و مرغ دل در پای تو افکندم / بر سفرهٔ اخلاص است گر بیش و کمی دارم

از دود کباب دل از اول شب تا صبح
افرشته بر گردون مخفی علمی دارم

ز بس محو نگه گشتم فراموشش ز نفس کردم / دو دست جان چو پروانه در آغوشهٔ عنبر کردم

[illegible]

شب ز درد جدائی تا سحر فریاد میکردم
ز روی آرزوی خود وصالت یاد میکردم

بهجوم غم شد امشب آنچنان خاطر غمایی
که هر دم مرگ را بر خود مبارکباد میکردم

بدل نقش خیال دیدن روی توی ستمگر
بامید وصالت خاطر خود شاد میکردم

به پیغام شمیم صبح امشب باد شمع رخسارش
هوس مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم

چو مرغان قفس هر دم بیاد گلشن رویت
فغانی تازه را در دل ز تو بنیاد میکردم

اگر در کشور خوبان کسی را کسی دادی
ز بیداد پریزادان هزاران داد میکردم

نبودی سوز گر خونتاب چشمم از گریه ای مخفی
گلستانی بهر ویرانه آباد میکردم

در قافله شوق چو بانگ جرس افتیم
در مرحله عشق ز راه هوس افتیم

از خون دل و دیده بدامان تمنا
صد رشک چمن دارم و گر در قفس افتیم

بس ناخن ز هجر تو نهادم برگ و بی
ترسم که شوم آتش و در مشت خس افتیم

بی روی تو گر جانب گلشن گذر افتد
چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتیم

مخفی به تمنا و هوس چند درین راه
در پای خس خار چو بانگ جرس افتیم

ما از شراب لذت مستی گذشته ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم

بر ما غم و نشاط ندارد تفاوتی
بسیار از بلندی و پستی گذشته ایم

تا برده اختیار محبت عنان ما
مخفی ز دیر و بتپرستی گذشته ایم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مخفیا نگرفتیم عبث دامن غم را
جان داده غم دست ز ایام خریدیم

ما اگر مستیم گر هشیار و گر دیوانه ایم
هر کجا غوغای عشقست بلبل و پروانه ایم

نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله
گر امام کعبه و گر راهب بتخانه ایم

همره و همدم غمت بوده به پیش ما درم
از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم

این خمار تا تو دگیها کی سر دن آید بسر
تا که در بزم طرب دردی کش پیمانه ایم

نیست گر معمور این ویرانه تا گو مباش
مخفیا چون گنج پنهان باد رین ویرانه ایم

میروم تا راز دل از چشم تر خون بشنوم
حرفی از راز درون شاید نه بیرون بشنوم

جوی خون از دیده می آرم بجای جوش شوق
هر کجا افسانه فریاد مجنون بشنوم

بس گریستم چون مجنون نمرده آشفتگی
تا ورق ماند که از بخت همایون بشنوم

بسکه سودای پریشانی عشقم در سر است
میروم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم

در درون سینه من غنچه دل راست شگفت
از صبا بوی اگر از زلف شبگون بشنوم

منکه دارم بر جگر صد داغ بر بالای داغ
داغ میگردم اگر از داغ گردون بشنوم

میکشم سر دفتر دیوان خود توحید وار
از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم

دست در آغوش هر دم همچو قمری در چمن
روز و شب مخفی که دست قد موزون بشنوم

[illegible]

آتش عشق تو تا در سینهٔ من برفروخت
شعله می‌روید بجای سبزه هر جا پا نهم

جذبهٔ شوق محبت بسکه بر من غالب است
با جنون گردم رفیق و بر سر صحرا نهم

گلشن اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت
بعد ازین خواهم که پای دیده بر دریا نهم

دشت پیمای محبت چون شدم در راه عشق
باید مخفی درین ره سر بجای پا نهم

ز خون دیده زندان ابا ز رشک چمن دارم
ز داغ غصه صد گلشن به پیراهن دارم

بسان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما
بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم

چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی
غریب ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم

بسان ابر نیسانی ز اشک دیده همت
کشیده در رگ جان صد جهانی در سخن دارم

ز اشعارم دماغ جان معطر می‌شود مخفی
چو گل چاک گریبان در نهان مشک ختن دارم

ز سوز سینه و دل آه آتشناک میخواهم
در آتش آشیانی از خس و خاشاک میخواهم

نمی‌گیرد تسلی دلم از نامه و پیغام
گریبان صبوری همچو گل صدچاک میخواهم

ز دو بهان اطبا دفع درد من نمی‌گردد
خمار آلوده دردم ز آب تاک میخواهم

نمی‌روید گیاه خرمی در باغ امیدم
چو ابر نوبهاران دیده نمناک میخواهم

نمی‌یابد دلم تسکین ز آه و ناله‌ای مخفی
چو گل جیب گریبان از فغان صدچاک میخواهم

[illegible]

وا دی فراق غرق خون شد	بس دیده اشکبار گشتیم
تا داغ تو بر جگر نهادیم	از زمرهٔ اعتبار گشتیم
بر دامن وصل یار نشست	هر چند که چون غبار گشتیم

نگشاد در مراد ما تحفی
عمری سپری روزگار گشتیم

یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتیم	همچو مجنون پیش اطفال اعتباری داشتیم
جیب ما هم چو گل زین پیشتر صد چاک بود	در میان اهل ماتم افتخاری داشتیم
آرزو با دیدهٔ اعمی بود در بزم امید	بر رخ آئینهٔ مقصد چون غباری داشتیم
تشنه لب بودیم آتش بود ما را در مذاق	چون سمندر در سر هوشیاری داشتیم

نقش می‌بستیم تحفی گلشن امید وصل
در درون دیده از خون لاله زاری داشتیم

کو همدمی که نغمهٔ داود سر کنیم	آه دلی بهره باد سحر کنیم
شبنم زابر دیده فشانیم بر چمن	لبهای غنچه سرخ چو خون جگر کنیم
از آه سرد گوش ندیدیم چون اثر	آتش شویم در دل شمع اثر کنیم
صد ره ز هجر شب بسر یکشب که وصل بود	نگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم

تحفی قطار هفته ایام بگسلد
در کوی عافیت چو نسیم ار گذر کنیم

دیوان

[illegible]

گر شود هر سر موی بدنم نشتر غم — عافیت جو نشوم پیش مسیحا نروم
گوشهٔ محنت و غم را بگلستان ندهم — همچو مجنون ز جنون جانب صحرا نروم
در قیامت اگرم جانب رضوان خوانند — بتمنای دل از بهر تماشا نروم
یوسف طالع اگر جلوه نماید مخفی — بتماشاگه حسنش چو زلیخا نروم

تا نام من ز حسن یار بردیم — ز آئینهٔ دل غبار بردیم
از بسکه ز دیده خون فشاندیم — رونق ز گل و بهار بردیم
از آتش عشق چون سمندر — سر تا بقدم شرار بردیم

تا دیده رخت چو لاله مخفی
داغ تو بهر دیار بردیم

تا کی بدر امید چو سائل باشم — گه غبار نظر و گه الم دل باشم
التجا بر در مخلوق ز کوته نظریست — چند چون اهل صنم بر سر باطل باشم
منکه صد حاتم طی در نظرم شل گداست — حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
هر نفس صد ره گر از آتش عشقم سوزد — باز پروانه صفت در پی محفل باشم

میرود کشتی عمرم چو بموج ای مخفی
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه هجر تو خون دل بدامان کرده ام — پر ز گل دامان خود را تا گریبان کرده ام
مدعی طعن پریشانی مزن بر من که من — همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده ام

تشنه خون دل و آبله پای شده ام
تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام

عزم تسخیر اقالیم جنون کرده دلم
خیمه لشکر غم بر سر بیابان زده ام

میتوانم گسلم پای بدامان شکیب
بسکه صد چاک بیک تا گریبان زده ام

از تو آتشکده عشق برافروخته ام
آتش عشق بتان در سروسامان زده ام

زورق دیده بغرقاب فنا افگندم
دیده را بر جگر موجه طوفان زده ام

کرده ام دیر شنو گوش مسلمانی را
بسکه ناقوس بمعبدگه گبران زده ام

در سر کوچه گبران ز تنک ظرفی عقل
تنگ بی حوصلگی بر سر ایمان زده ام

آفرین بر جگرم باد که در کشور هند
سکه نقد سخن بر رایج ایران زده ام

چشم گریانم پیامی از بهار آورده ام
نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام

تشنه بوی گل داغم پریشانی بود
تخم این گل را ز باغ روزگار آورده ام

از دیار عشق می آیم بارمغان هست
درد دل چندانکه خواهی زان دیار آورده ام

داده ام دل را بدست کاوش
قطره خون جگر را یادگار آورده ام

اعتماد عشق را نازم که در درگاه او
برده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام

قطره خون جگر جای دلم در سینه بود
وان هم از راه نظر بهر نثار آورده ام

بعد عمری کرده قربان جان مهمان
صید دل را صید آن تیر شکار آورده ام

سالها خون خورده ام از موجه طوفان غم
کشتی بی طاقتی را بر کنار آورده ام

دوش بر خاک رهت پهلو به بستر داشتم
در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

شعله میزد آتش سودای عشق اندر دماغ
خانه را در آتش دل چون سمندر داشتم

ساقی دردکشانم داد امشب ساغری
گر بخارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم

نیست پروانه ترا گر قدرت پروانهٔ عشق
دل گرفتش نه که منهم شیشه زیبا داشتم

مخفیا امشب دماغ جان معطر ساختم
در سر زلفت سخن پیچیده عنبر ساختم

میروم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم
و اندر آن ویرانه از غم خانه پیدا کنم

دانه دانه اشک ریزان بهر مرغ دل
از سرشک دیده آب و دانه پیدا کنم

در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن
نیست گر فرزانه دیوانه پیدا کنم

شیشه سنگ دلی ... بزم آخر میشود
چون من از بهر شراب میخانه پیدا کنم

نازنم سر پنجه در زلف پریزادان عشق
از سر انگشت محنت شانه پیدا کنم

شد بهار عمر ...
... پیدا کنم

رو بوادی می نهم [illegible] که از اعجاز عشق | گر چه خود [illegible] سودای دگر پیدا کنم

می گذارد دیده [illegible] سوند در روشم تا بکی | بهر بوی چشم بینای دگر پیدا کنم

نقد دل [illegible] امیغ و شم بیخم جنس جنون | تا بهر بازار سودای دگر پیدا کنم

سیل اشک دیده از بی طاقتی میرسد بهم | تا بملک تهند دریای دگر پیدا کنم

دیده [illegible] مظلم و شتم چندانکه از ظلمات [illegible] | میروم گر بهر خود جای دگر پیدا کنم

میتوانم چند گامی رفت [illegible] بعد ازین
در ره امید [illegible] دگر پیدا کنم

[illegible] فاچون شمع با هم جا [illegible] | در ره بیدمان خود [illegible] پاره [illegible]

[illegible] محنت [illegible] پاره [illegible] | [illegible] بها شا [illegible]

[illegible] باشد تا [illegible] رست | بیامد خود را بخوان [illegible]

[illegible] | مثل طفلان [illegible]

[illegible] سامان
[illegible] سازی [illegible]

[illegible] | [illegible] آب

شد [illegible] | بزم می گرمم [illegible] کباب [illegible]

[illegible] | بر دماغ دل [illegible] گلاب [illegible]

گشتنی [illegible] | بست [illegible] حباب [illegible]

[illegible]

[illegible]

دست و پا بیهوده ایدل بهر تسلیم زدن | کین مطالب را برون از رد و ردها دیده ایم

کی در آید در نظر مخفی لباس عافیت
ما که نقش بوریا بر جسم خود دیده ایم

ما که چون مجنون بسودای جنون دیوانه ایم | دوست با اهل جنون و دشمن فرزانه ایم

شیشهٔ ما خواه پر با شد و می خواهی تهی | ما خمار آوردهٔ جام می جانانه ایم

بسکه دل آزرده ایم از صحبت اهل جهان | روز و شب در فکر ترک این کهن ویرانه ایم

ما تماشا مستی شبهای مستان دیده ایم | از صمیم قلب بد خواه می و میخانه ایم

قدر گوهر نیست غواصی که در آرد برون | ورنه ما هم اندرین دریا در یکدانه ایم

شعله هر جا بر فروزد از محبت در جهان | از برای سوختن هم شمع و هم پروانه ایم

صرف لهو و لعب شد عمر گرانمایه هنوز
روز و شب مخفی چو طفلان گوش بر افسانه ایم

بسکه دارم سوز دل خود را بر آتش میزنم | سینه را بر شعلهٔ دل چون سپند میزنم

شد بهار عمر و دو خمار من نشد | دوستان معذور گر مستانه ساغر میزنم

بهر آب زندگانی کی روم دنبال خضر | بسکه استغنا بر آب حوض کوثر میزنم

آفتاب آسمان همتم زیر سحاب | هر غلط از مشرق افلاس خود سر میزنم

در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر | تا بچشم آز روی خویش نشتر میزنم

نقد صراف معنی را روا بدیگر ست | تا در اقلیم سخن من سکه زر میزنم

[illegible]

چند بریاد سر زلف تو از شبنم اشک	بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم
ترسم از گریه من قیمت گوهر شکند	ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که ز قید ستم آزاد نگشتیم	یک لحظه ز غمهای جهان شاد نگشتیم
تا بود شگافنده که تیشه ما فره ما	محتاج دم تیشه فرهاد نگشتیم
تا خوی بویرانه گرفتیم درین دهر	نزدیک گهی خانه آباد نگشتیم
تا پای طلب ... عشاق نهادیم	سرگشته درین بادیه جز باد نگشتیم
هر جا که در آمد ... محبت	شرمنده ز شاگردی استاد نگشتیم
تا شیفته سلسله زلف تو گشتیم	پابند بجز زلف تو آزاد نگشتیم

تا بلبل عشقیم که بی واسطه مخفی
صید قفس و حیله صیاد نگشتیم

تا کی شمیم ... باغ هر دم	تا کی توان گذشتن بی طرف باغ هر دم
صد روی ... رشک گلشن	دارم لبی نهفته در سینه داغ هر دم
بیهوده چند ... سرگشته بیابان	لب تشنه و پریشان همچو سراغ هر دم
افسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر	زهر است نزد دانا می در ایاغ هر دم
بر طبع اهل مجلس مخفی گران نماید	پروانه جان فشاند گر بر چراغ هر دم

گر شیشه ما گشت تهی از می گلگون
با لعل شوق پیشگی تا نام بیرون کرده ایم
بسکه خوناب جگر بر خاک ره افشانده ایم
قامت سرو چمن یکبار نیاید در نظر
انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب

خوناب دل از دیده ما بام بر آریم
بدنقشی در کار دبا زنام مجنون کرده ایم
دشت صحرای جنون را [illegible] خون کرده ایم
تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم
تا لباس [illegible] گلگون کرده ایم

و له

مرد کاری مخفیا دیگر نمی آید برون
بر سپاه آرزو از بسکه شبخون کرده ایم

تا همدم شدم از محنت و غم فارغم
پیش [illegible] آزادی [illegible] کیست
با پریشانی [illegible] قناعت کرده ام
پیش [illegible] چون بید [illegible]

با مصیبت تا گرفتم خو ز ماتم فارغم
همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغم
از چنین مرهم [illegible] جانم فارغم
با توکل پیشگان از بیش و از کم فارغم

گریه و زاری مظلومان ندارد چون اثر
مخفیا صد شکر کز اشک و آه دم فارغم

دوش از اندیشه بتخانه چین می کردم
تا اثر از دل من [illegible] نیاید چیزی
از پی باد صبا سرو [illegible] رفتم
گفتگوی سخن عشق من امروزی نیست

خون دل تا سحر نقش جبین می کردم
چون لب لعل [illegible] می کردم
هر نفس یاد دم باز پسین می کردم
مشق سودای جنون [illegible] می کردم

مردم میدان بلا ام از زبونیهای بخت | همچو نامردان درین میدان چه گم گردیده ام
کی کنم پرواز بهر طعمه مانند باز | منکه را اوج قناعت بال و پر گم کرده ام
گرمی هنگامه خورشید را بیشه چه قدر | منکه از بخت سیه شام سحر گم کرده ام

در جستجوی اصالت مخفی بلای من گرداب شد
گوهر مقصود را جای دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه می میتوان کردن | بزعم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن
امید وصل گر باشد بیابان محبت را | بیک انداز گامی طی میتوان کردن
چو در عشق غالب شد نه بهر نغمه پردازی | بوادی تار قانون از رگ پی میتوان کردن
چو جام جم نهی بر لب صدق | هوای خسرو دکی میتوان کردن
ترا آه دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی | درین ره محمل خود را پی میتوان کردن

زحد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بدمستی
خمار آلوده ام یک صبح بی می میتوان کردن

عاشقی باید بکوی یار بسیار آمدن | داغها چون لاله بردل دیده خونبار آمدن
در طریق عاشقی بسیار درست از ادب | عندلیبان بی اجازت سوی گلزار آمدن
نیست آسان هر چه بر زلف پریرویان زدن | در درون کعبه باید آمدن

مرغ روحم چون سمندر بس که با آتش خو گرفت
از حرارت شعله گردد دانه در منقار من

دیده ام آسودگی [illegible]
داروی صحت نخواهد این دل بیمار من

جز بهیچ این خیر مخفی داغ رسوائی منه
داغ دل چندانکه خواهی هست در بازار من

ای گل از رفتن نخواهم زنده جان خویشتن
غنچه گل بلبل نخواهد آشیان خویشتن

نیست باد صبح را [illegible] بتو راه
کرده تار زلف مشکین سایبان خویشتن

برده ام سوی اجابت ناامید دعا
ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن

گر برآید جان ز تن صد حیف نی آید برون
داده ام چون صبح جان [illegible] خویشتن

اشک چون ریزد ز چشم در کنار آرزو
گر برون آرم ز دل [illegible] نهان خویشتن

مخفی هیچکس در عاشقی بردی نیافت
باخت اندر نرد اول خانمان خویشتن

کار معشوقان همه ز رنگ پنهان ریختن
کار عاشق خون [illegible] ریختن

نیست [illegible] پریشان ریختن
خون دل می باید [illegible] ریختن

گر نهادم داغ عشقت بر جگر معذور دار
باغبان را میرسد گل در گریبان ریختن

صحبت بیگانه زان دارم [illegible] آشنا
کار [illegible] باشد پیش خویشان ریختن

دیده خونبار مخفی دگر تا کی توان
نقد عمر خویش را هر سو پریشان ریختن

مهر نایاب چنان گشته که از نهایت پاس	اشک از چشم یتیمان بخجل آید بیرون
خواه زاهد من شاه بود خواه گدا	پی طلب هر که رود منفعل آید بیرون

مخفیا در چمن از گریهٔ بلبل هر دم
جای گل از سر هر شاخ گل آید بیرون

در بهاران همچو گل بر خیمهٔ گلزار زن	با پری رویان نشین و ساغر سرشار زن
دفتر دانائی خود سر بسر بر باد ده	آتش نادانی در خرمن پندار زن

مخفیا تا میتوانی بر خلاف باغبان
گل بچین از گلشن و بر گوشهٔ دستار زن

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوانکردن	چو بلبل بر سر هر شاخ شیون میتوانکردن
بهار آتش نشستن تا بکی در خانهٔ مستان	بپای گلبنی یک شب نشیمن میتوان کردن
روان شد گر ز گلشن گل در آئین وفا بلبل	گل خون جگر را هم ز دامن میتوانکردن
ملن علیم اگر گشتیم بیابان گرد چون مجنون	وطن در بینوائیها بگلخن میتوانکردن
چو یعقوب از غم هجران به بیت الحزن بنشستم	بروی خود در تنها نشستن میتوانکردن
بخاک ملک شش امن را ز بهر خدا امشب	چراغی بر سر خاک دوشمن میتوانکردن

مخفی
بامید نگاهی رفت دل از دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل بفغان چند ز دیدار گلستان	تا کی بود این رونق بازار گلستان

مخمس

زندگانی چیست با گلگستان نشستن | با پریرویان بکام خویش مستان نشستن
دعوی جستن بهتی خویش کندن نقاب | انجمن آرا بودن چون خضر پنهان نشستن
نیست کار هر گدایی شیوه مخصوص ماست | خون دل نوشیدن و همواره خندان نشستن
گلستان داغ است صحبت با ناجنسان این | نزد دانا بهتر است همراه با زندان نشستن
نوبهارم نگذشت خزان شد این چمن | همچو گل تا چند با چاک گریبان نشستن
بسکه آب دیده ریخت و زندان بهر | باید چون نوح اندر موج طوفان نشستن

مخفیا رسم است ارباب خرد را از قدیم
با دل پر داغ چون زلف پریشان نشستن

ردیف الواو

ای خجل خورشید تابان از مه روی تو | وی هلال عید اسیر گوشه ابروی تو
دیده معنی و صورت کرد روشن همچو شمع | توتیای دیده هر کس گرد خاک کوی تو
دشت و صحرای قیامت کرد مثل نوبهار | ریخت از بس خون دل بر دامن نرگس جادوی تو
صبح عیش عاشقان چون ماتم شب سیاه | تا نهاده زلف مشکین روی خود بر روی تو
از غم عشق تو یکدل در جهان آزاد نیست | یک جهان دل گشته مانند سر هر موی تو

با شهیدان غمت کار مسیحا میکند
می وزد هرگه نسیم صبحدم در کوی تو

[illegible]

گوشه نشین دل کنم و بیاد دل زمانه را	بهر نمودن شهرت قبول کجا اقرار کو
وعده ابشرم ای فصل بهار زندگی	گردش دوران پست بهمه اقتبار کو
اگر بو شیشه ای فتوی باختیار من	دست نشست و منت رشتهٔ اختیار کو
کشتی چشم ما غریب ... فتنه است	یاد مرا دور کجا روشنی کنار کو

مخفی اگر چشیده چاشنی شهادتی
روشنی چراغ تو بود سر مزار کو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو	شعله زد از سینه‌ام آتش سودای تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگه	خون اسیران بریخت نرگس شهلای تو
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن	نیست مرا ایمن زین وعده بفردای تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل	صف زده لاله‌ها بهر تماشای تو

از نظرت می‌رود غمزه گیرائی مباد
آه چه شد مخفیا دیدهٔ بینای تو

ردیف الهاء

دائم از گریه بود دیده پر آب آلوده	... نکند لب بشراب آلوده
شیشهٔ من زمی خون جگر لبریز است	من نتوان می‌نکنم لب بشراب آلوده
سینه سوزی ... ل از ناله ...	بوی خوناب دهد سیخ کباب آلوده

[illegible]

تو مجنون شد ... اری از آن ... [illegible]

از فکر ... زلف ... تو ... [illegible]

... کشان اند ... مجبوری ضعیف ناتوان ... [illegible]

گاه گاهم ... دل ... کوه ... بیستون ... [illegible]

ردیف الیاء التحتانیه

... گل ... گردد ... نوای عندلیبان

می باده های ... گلگون ... لب ... های مستی

می از آن برون ... [illegible]

گه ز ... خنده ... دار ... شب ... [illegible]

شب و باده ... حریفان ... های های مستی

تو باده ... خمار ... [illegible]

[illegible]

گاه هم پریشان میکنی گه مشق طوفان میکنی	ای اشک وز افزودن گهی آهنگ صحرا کرده

تبعیض کلامت می کند هشیار هر دیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلف ترا نسبت بمو یعنی چه	گل امید مرا نشه بوی یعنی چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا	شیشهٔ بخت مرا راه گلو یعنی چه
شمع سوز جگر از گریه پشیمانه نشد	آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
نیست گر قصد مه و مهر طواف در تو	رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه

کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنه
روز و شب هر دو بهم روی بروی یعنی چه

تا بگرد روی تو از خط نشان برخاسته	دود نومیدی ز جان عاشقان برخاسته
نکهت گلزار حسنت تا صبا آورده است	عندلیبان از جان آه و فغان برخاسته
چشم نیکوئی مدار ای دل ازین دون همتان	آشنائی و مروت از میان برخاسته
این قیامت ... پیدا است کز دست جفائی ...	هر طرف چون نور محشر الامان برخاسته

زندگانی را مجو لذت ز گردون زینهار
مخفیا کین نشه از کون و مکان برخاسته

از سیل نو ... هجرانت ... غم و دردم فزون گشته	ز گریه کاسه چشمم لبالب از خون گشته
نه بیداری که در هجرت به پیغامی شدم خرسند	برب کعبه سوگندی که دردمن فزون گشته

[illegible]

بهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل | آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیری | دانسته شدام روزم کاندوه کسی داری
با یار هوس داری دنبال شکار ای دل | پروانه چه خواهی کرد بال مگسی داری
درویشی و تنهایی شرط است بهم بودن | سلطانی و اقالیمی گر هم نفسی داری

مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب با گل
هنگام بهار آمد خیز ار هوسی داری

نگهی یاد مهجوران بمکتوبی شد ایامی | اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی
بیا ای مایهٔ آرام دل آرام ده دل را | که نبود بیش ازین بی تو مرا صبر و آرامی
اگر از شفقت و دولت تو الطافی نمیسازی | نوازش میتوان کردن گدایان را بدشنامی
ز عقبه رویدن مجنون مشو سرگشتهٔ ای لیلی | که نبود در ره وادی ازان بیچاره جز نامی
بهانهٔ آفتاب ای مه برای دیدن رویت | نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در شامی
بیا ساقی لبالب کن ز می ساغر که میخواهم | لبی بر لب نهم دل را بیاد شکر لب جامی

نمیدانم من ای مخفی سرانجامم چه خواهد شد
بکار خود همی بینم نمی بینم سرانجامی

گلستان آه من از بس گل پژمرده | بلبل نیاید در فغان از نغمهٔ افسرده
دشمن تو هجر من بود من بیاد رسن ظالم نهاد | باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مرده
مخفی و من فکر من همین که چنگ غم آمیز بود | غم را همین اندیشه از دست من می برده

غزل

بسوی غم دلا مردانه رفتی
بپیش شمع چون پروانه رفتی

سرشک دیده ماندی از دویدن
تو هم آخر ازین ویرانه رفتی

بمحشر کی شود هشیار ای مست
لبی گر بر لب پیمانه رفتی

بکام دل رسیده در ره عشق
اگر در بر کف جانانه رفتی

بروز مخفی بحمد الله که آخر
برهمن وار ازین بتخانه رفتی

ایلا از لعل … برخ نقاب انداختی
آتشی در سینه چون کباب انداختی

بیقرار است موج سیماب … برابروان
عکس رخسارت نگه بر روی آب انداختی

از نگاهت آهوی … دشت … گرفت
خوش نگاهی دلربائی از شراب انداختی

تا چمن از گل … شمع رخ افروختی
بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی

در دل ویران من تخم محبت کاشتی
چشم شمع … ملک در خواب انداختی

راه خواهم زد خیالت …
از خیال … در کار خواب انداختی

پرتو رخساره خورشید عالمگیر شد
سایه تا مثل هما بر آفتاب انداختی

معصیت …
در خطا یم عاقبت … انداختی

گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از موج ها
کشتی امید را در موج آب انداختی

مرغ دل وارد سر … از یاران …
غنچه گل بلبل ما … با گلستان الفتی

اشعار قطعات …

ردیف الف

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا	بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل	هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

ایضاً

دل بصورت ندهم تا نشود سیرت معلوم	بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
واعظا هول قیامت بدل ما مفکن	هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم

فرد

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم	شمعم که جان گدازم و دم بر نیاورم

آغاز قصائد

نایب گل این چمن با همه بستان او	قوت دل میدهد بوی گلستان او
برق درخشندگی پرتو خورشید یافت	گشت چو بام فلک عرصهٔ میدان او
[illegible] غیرت شعلهٔ دین بر فروخت	ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
طرفه سنائی اهل [illegible] کرده بود [illegible]	شکر که بر باد رفت این همه سامان او
[illegible] که نتوانست خوردن آب حیات	عمر ابد یافت [illegible] خضر بیابان او
تیر کمان های او [illegible]	گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او
در ره [illegible] افزون شود	قصد دل و جان کند [illegible] او
هر که بدریای عفو [illegible] خجالت نهاد	سر بفلک می کشد رفعت ایوان او
هر که بنای عمل بر سر همت نهاد	موجهٔ طوفان ندید کشتی عصیان او

گرچه به نیروی دین هر دو جهان را گرفت / گرد تعلق نیافت راه بدامان او

آه که در جستجو حوصله را باختم / از سر نو میشوم باز پریشان او

بر دل مخفی اگر زخم دگر خورده است / خون جگر می چکد باز ز افغان او

مطلع ثالث

شعر بود همچو تن معنی او جان او / گرمی بازار او رونق دکان او

دایه من شسته بود سینه بخوناب دل / شیر ز خون خورده ام از سر پستان او

فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم / صیقل آن می کند جوهر پنهان او

رنج بسی دیده ام تا که به نیروی عقل / پی به سخن برده ام [illegible] سنجان او

گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل / بسکه بدریا بود [illegible]

ابجد عشق مرا گر بسر آید ادیب / روی بصحرا نهد طفل دبستان او

گل که به صحن چمن عطر فروشی کند / سوده بجیب سخن ریشه بدامان او

نیست عجب گر شود چهره گل سرخ رنگ / خون جگر خورده است غنچه خندان او

اهل سخن ناخنی بیهوده بر دل زند / مرهم زخم دل است گرد نمکدان او

ظلم و ستم پیشگان زد بدلم آتشی / مغز سخن بر [illegible] شعله [illegible] او

وسوسه خاطرم تفرقه دارد سخن / آه که تاریک شد آینه رخشان او

مدت چل ساله عقل و پی اندیشه بود / تا که برآورد دل گوهر از کان او

تخم محبت فگند در دل من فرق تن | تشنه و نما بعد از آن یافت یاران او
جذبهٔ اخلاق ماد سه دین غالبست | ورنه نبودی بجا خواهش حسان او

دم ز سخن میزند فکر ز نو دوختم
پیرهن نعت را بر قد احسان او

مطلع رابع

راه مداین کجاست آه ز حرمان او | تا سرم گل کند خار مغیلان او
مغز سخن آب شد در کف اندیشه ام | شعلهٔ آتش بود ریگ بیابان او
دم زدن از مدح او دور بود از ادب | آه خطا کرده ام مدح من و شان او
فیض عطایش گرفت باغ خراب قلم | شجره نشاندن ز من ثمره ز احسان او
ضامن بر بهار دیدهٔ گریان من | نائب باد صبا فیض گلستان او
ریشه فرو میرود در چمنش چوب خشک | فیض بهاران کند شبنم احسان او
از شجر دشمنی بار محبت دهد | تازه کند کام جان میوهٔ بستان او
بی مدد آب تیغ معرکهٔ رستخیز | رشک گلستان کند خون شهیدان او
گلشن امید را پس خزان کرده ام | باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او
دشمن ملامت بهم عربده جوئی کند | گر نکند صلح شان لطف پریشان او
روح نکرد اختیار همدمی مشت خاک | بر گل ما تا نتافت پرتو ایمان او

عزم سفر می کند این دل دیوانه ام | آه که جز ناله نیست یار بیابان او
چشم مروت مدار از نظر روزگار | خون جگر می چکد از سر مژگان او
حوصله آید به تنگ زین دل غمدیده ام | عرض تحمل کند بر سر میدان او
در جگرم هیچ که قطره خونی نماند | خنجر مژگان او طالب مرجان او
بر در سلطان عصر حیف ندارم دگر | تا که رساند بعرض مقصد ارکان او
ثانی صاحبقران بادشه انس و جان | آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او
بر سر اقلیم او جاذبه را راه نیست | لطف خداوند آن هست نگهبان او
قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم | یافته معمار عدل بدوران او
زهره شیر فلک آب شود و هراس | تیز کند گر نگه جانب ایوان او
فتح ز اقبال آن بر سر هر کس رود | پیکر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

دل مرا بلبل عشقست و داغ دل گلستانش | فنا دیوار آن باغ و بقا حد خیابانش
ولی کز درد تنهائی و چشم سیل خون گریه | بیابان گند رشک گلستان چشم گریانش
اگر دیوانه عشقی مگر دانی وزین وادی | کاین وادی عشقست ناپیدا کنار و پایانش
بیابانی که در وحشت جگر از سینه بستاند | نه آن وادی که گل باشد خس و خار مغیلانش
اگر دیوانه عشقت کشد بار در این وادی | که در سرگشتگی همره بود باشد مه کنعانش

مدرس درس انی ان گوید که فیض مجلسش یابد | نداند احتیاج گریه زاری ذوق وجدانش
شرافت نیست گر لوح مزارم فرش مسجد شد | زیارتخانهٔ قدس است بر قبر شهیدانش
نباشد گر چراغی بعد مردن بر سر قبرم | بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش
ز درد ناتوانیها چو شد کار دلت از دست | تو خواهی در فشان کن تو خواهی افشانش
محبت درس می گوید خرد سرگرم استاد است | چو مجنون مست سرگردان که تا گیرد گریبانش
ملامت آسمان بارد ملامت ز زمین روید | گرفتار محبت را ز اخگر چه سوز چه باکش
بچشمان به تو خورشید عالمتاب آیا رب | که پیدا نیست آثار زنام لعل مرجانش
بر غم شادمانی غم وطن در سینه من کن | که دارد رونق آبادی الهی پریشانش
کسی امید لاف محبت با غم جانان | که گوی سر کند اول بجای گوی چوگانش
نهانی گریه دارم ز دل تا دیده و ز دیده | زمام صبر از اول بی ندارد تاب افغانش
پریشان ناله دارد دل غمدیده در سینه | زمام صبر او داده بدست موج طوفانش
باوج مسند همت روان شد ناله زارم | تو صبر سینه سیر که به هم بخورد نشانش
سمند همت اندیشه زین کرد است شبخوابم | بغربت جا نفس تا نهان کنم ز پیش جولانش

مطلع ثانی

دلم مرغ سحرخیز است داغ سینه بستانش | شرار شعلهٔ آه جگر سوزم گل افشانش
بنازم عندلیبی را که در راه وفاداری | قفس شد آشیان او ز دست آه گلستانش
وجود بیوجود من همین همواره چنگ درست | که مشت استخوانش ابر همی حسرت

مطلع ثالث

شهنشاهی که در سبانای گاهش مضبت / ملایک را شستن میدهد برخاک ایوانش

شهنشاهی که بنویسد برات اصفیا نزاعلو / دران ساعت که بنویسد برات عفو دیوانش

شهنشاهی که پیش از ممکن عالم و آدم / فلک در نه دریچه قرص آفتاب سفرهٔ نانش

شهنشاهی که از دست قضا مهر نبوت را / بوقت آفرینش بسته طغرای فرمانش

کمال قرب او بین بس که معراج جسمانی / فروماند چو جبریل امین در پیش جولانش

بهارستان عالم را بود از فیض او رونق / ز جنت باج میگیرد نسیم بوی ریحانش

کسی کاندر رهٔ آتش بریزد قطرهٔ اشکی / شود خورشید صحرای قیامت بر بارانش

عتاب و بود بادی ز هر جانب که برخیزد / بتقابل فنا باشد روان در پیش جولانش

بود چون ابر و ابری که در صحرای ناکامی / برون ریزد گل مقصود را از جیب دامانش

بسان آفتاب ار رود بیرون از مشرق گردون / فتد گر بر عطارد سایهٔ خورشید تابانش

شهنشاهی که از بهر شفاعت در رستاخیز / بود خیل ملایک انتظار خوان احسانش

ازان ظاهر شد اعجاز او بر فرقهٔ اولی / که در زیر نقاب لطف ایزد داشت پنهانش

عصمت ملک تن دارد بمن طرز سلیمانی / شد اقلیم بدن ملکش دلم تخت سلیمانش

شها بر مخفی بیچاره رحمی کن که می‌خواهد / ز بستان عطای خود بده یکره گل افشانش

دلم دیوانهٔ عشق است حیرانی بیابانش / معاذ الله جذبهٔ عشق هست جا مشغول با انسانش

من آن میر سیاهی نخوانم که پای ندمان دریا / بود زنجیر دیر گردن هر روی موج طوفانش

چو مردان پیش مردان ناکامی تحمل کن — که تقدیر الهی را چو جور آسمان بینی

چو کام دل شود حاصل شود غافل ز ناکامی — نه در غم یاد آوری خود را شادمانی بینی

زبان را کام هست گشوده پای چه بر دامن — گر فتح ملک دل ز بیم تیغ زبان بینی

خجالت را و شستی و در دیده بینایی گرد — مشو دوری ز خودبینی خود گردستان بینی

ترا گر صد جگر باشد ز خود بیگر خوار است — تمام است اینکه میخواهی از آن قربان بینی

برای خاطر این نقش کافر هم بپرور داند — ز آتش هیزمی خود را در آتش گران بینی

چنان مشتاق عصیانی ز تا سر حد قدسی — گریزی از سعادت گر سعادت از زیان بینی

تو گردون همتی در اوج محنت بال بگشایی — همای اوج راحت را کجا در آشیان بینی

بخون آلوده دامان عصمت را مبیجوایی — پا را آلودگی از آتش دوزخ امان بینی

ز غفلت و بگردانی و باشی اندت طاقت — مهر خلاص خود را نه در دست پشیمان بینی

بداروی پشیمانی علاج چشم کج بین کن — که شاید بیحجاب ست روی در بستان بینی

ز حال خود مشو غافل که مردان هم مریدان — تو با باد ریدن پای غبار ترک جان بینی

ز آتش گر نشان داری بکش پای از دل — که چون منصور سر تا سر سر دار زبان بینی

بزندان خودنمیستی بی صحبت بهر آن کانجا — قضای کلبه محنت به از باغ جنان بینی

بعزم نیستی یکدم گر از هستی برون آیی — دلت را در طواف کعبه روحانیان بینی

بمعنی آیی اگر از خود چو نور چشم نابینا — برای تخته هستی مکان لامکان بینی

خرابی جهان بیوفا از آتش نفس ست — ز این آتش جهان اندر جهان خانمان بینی

تو از ملک خراسانی با صطرخ از وطن آری
بخواب شب اگر دور و غم هندوستان بینی

هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه
که هر خار کف پا را درفش کاویان بینی

ز نور دیدهٔ ای چشم طلب بگذر اگر خواهی
رخ آیینهٔ مقصود و اسرار نهان بینی

سر و در گوشهٔ ظلمت که پس امر محالست این
که حسن مهوشان از نقاب [illegible] بینی

نهان در موجهٔ دریا ترا جویند غواصان
تو می خواهی کسی بالای [illegible] بینی

پریدا از آشیان زندگانی طایر عمرت
تو چون صیاد نادانان [illegible] آشیان بینی

ندارد طاقت دیدار حسن یار هر دیده
جهان بهتر که از آیینه عکس آن بینی

ز همت گر به بالی کشانی در چمن بلبل
بهار جمله گلستان را نهان [illegible] بینی

بر و آیینهٔ دل را به آب دیده صیقل کن
که احوال دو عالم را در آن [illegible] بینی

ز تیر غمزهٔ جادو بگردان گوشهٔ ابرو
که عمر جاودانی در خدنگ این کمان بینی

مکن چندی چو طفلان سر ستیز کلفت را
تو شیر عافیت در سینهٔ شمشیرگان بینی

مطلع ثانی

چه دیدی نفع و شادی کز غم بوستان بینی
چه [illegible] جهان دیده از غم که بستان خزان بینی

چراغ دیده روشن کن ز [illegible]
که خون چشم بلبل را بهار مهرگان بینی

بر سر اسپهر او گردان چو از ناله اثر یابی
نشستن بستهٔ ترمیم ران که چون محمل گران بینی

بنفرت آشنا گردی بعیب خود شوی بینا
بچشم دل اگر در روزگار مردمان بینی

کسی در دیدهٔ همت اگر داری بینایی
درون پردهٔ وحدت همه نقش جهان بینی

جوانی رفت و پیری نیز رفت و خود هم میروی آخر ... هنوز ای دیده حسرت بسوی این و آن بینی

هوای وده مانا کی درین منزل سراسیمه ... در آئی چون درین منزل چراغ دود و دامان بینی

ستمگر دم چه خواهد شد اگر در طرز استغنا ... ز ابرو گوشهٔ چشمی بسوی مخلصان بینی

بسوی دانش اگر داری بیا بان گام عیت کش ... ز دست این بیابان تا کی زیان مال و جان بینی

بخلوتخانهٔ جانان تو بی منت شوی محرم ... در آن مجلس اگر خود را تو از نامحرمان بینی

اگر از پردهٔ غفلت بر آئی همچو مغز از پوست ... گلستان حقیقت را جهان اندر جهان بینی

بباد فرنگان بکیره گو بستان نگاهی کن ... که تا از چشم ایشان آب حسرت را روان بینی

هوای نفس سگ گرا خود حیات بخبیر دارد ... که خط بر نغر یا در عکس عری استخوان بینی

مشوولش دای مخفی ز مرگ دشمنان خیره ... بیا واوراز ان نوری که خود را درمیان بینی

ایضاً قصیده

نهاد خانهٔ عمرم چو رو بویرانی ... دگر چه سود دلا نالهٔ پریشانی

دریغ و درد که نقد حیات را کردم ... تمام صرف جهالت ز روی نادانی

تباه کردهٔ عمرم مرا بجای کفن ... بس ست جامهٔ حیرانی و پریشانی

فغان که دست مرا قدرت تحرک نیست ... که جیب عمر کنم پاره از پشیمانی

کنون که چهرهٔ مقصود دیده ام شاید ... کشم بچشم حیا سرمهٔ صفاهانی

قصیده

از شیوهٔ ناصواب توبه
از خوردن این شراب توبه

تو شهسوار جهانی ترا نشانی نیست / بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی
ببین بسوی غریبان و بیکسی مظلوم / ز روی عدل و شکرانهٔ جهانبانی
نگو بظالم بیرحم انتقام تا کی / که دست دیو بود خاتم سلیمانی
شکسته دل آزردگان بقائی نیست / که مور با دل انسان کند سلیمانی
سپهر لشکرستان [illegible] و داد و ز / شکوه دولت فیروزه خان دورانی
ز روی لطف بتقصیر من قلم درکش / که با تو هست مرا نسبت خراسانی
نوید وعدهٔ عدل تو دارد م زنده / وگرنه نیست مرا قدرت سخندانی
کجاست مژدهٔ عیدی که همچو پیک خیال / به پیش جلوهٔ آن جان و هم بقربانی
دلم بزور توکل بت هوس شکست / شنیدم کعبه کجا و طریق رهبانی
کشیده همت من سرمهٔ حیا در چشم / که ننگرم بسوی دیگران بحیرانی
ز رفتن سر و سامان زمان ملالم نیست / که کار هست چنین رهست بیسامانی
مشو فسرده دل از مشکلی که پیش آید / که مشکلات جهان بگذرد بآسانی
مشو ملول که افلاس بر تو غالب شد / که هست از پی هر قحط سال ارزانی
چو کامرانی ایام را بقائی نیست / که روز کامروائی بدشمن ارزانی
به پیش همت دانا گدائی محض است / شکایت سر و سامان از پریشانی
محال عقل بود بر دوش بجانب شهر / کسیکه از غم ایام شد بیابانی
بمصر دهر نماندست مشتری ورنه / منم بحسن معانی چو یوسف ثانی

صدگونه خطا کشد در آغوشش / از رخ چو کشد نقاب توبه
بر درد فراق می‌فزاید / تا آواز نی و رباب توبه
در سینهٔ کوه خون کند دل / از گرمی آفتاب توبه
خون خود و خلق را بریزد / از مردم بی‌حساب توبه
تا خورده بکیف می‌درآید / از خوردن خون ناب توبه
از خوردن می کند فراموش / با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق سنگ خار است / در لحظه کند خراب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت / از همت شیخ و شاب توبه
دیوانهٔ صحبت کتابم / از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضی / از صحبت ناصواب توبه
از بیم عتاب جان ز تن رفت / از سلطنت عتاب توبه
نهار مشو بتوبه مغرور / شاید که شود خراب توبه
ز کشمکش سوال آسود / تا کرد دل از جواب توبه
گر توبهٔ تو نباشد از دل / بی مزد تو از حساب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد / هم توبه شود عذاب توبه
شرمندگی گناه باقی است / گیرم که شود ثواب توبه
هر کس که بتوبه سست عهد است / آخر کند اجتناب توبه

بسر و گردن و غبغب سوگند
بسر و سنبل شب بو سوگند
گردن آرزومند بیدارم
مهای دوست ... قسم
باز گفتم نگهای ... سوگند
بگل عارض ... سوگند
بخم زلف چلیپا سوگند
عاشقم عاشق گلفرق قسم
عاشق قامت و رفتار توام
بصفای دل مهت بنازم
بصوت خنجر مژگان سوگند
بدل خون شهیدان سوگند
بندوام بند ادب ...
محو مهر و غضب ...

بخرام قد دلدار قسم		بشکر ریزی گفتار قسم
بزلال لب کوثر سوگند		بعقیق لب شکر سوگند

شب هجران خبر از خویشتنم نیست
جز خیال تو کسی پیشنم نیست

بسر موی میان تو قسم		یار گفتم بدهان تو قسم
به ثنا گوشش صفا پیوند		به بر و دوش تو زیبا سوگند

مهر و مه را نبود پیش تو قدر
پیش تو جمله هلال اند تو بدر

بسر ... قسم		بصفای بدن یار قسم
...		بلباس گل سوری سوگند

... [illegible]
لطف فرما که شوم ... [illegible]

دیگر ...		بسر عربده دوست قسم
باداهای ... سوگند		بنمکهای نگاه سوگند

نگهی بر سر داغم بفشان
بوی گل بر سر باغم بفشان

بدل عاشق رنجور قسم		بسر نرگس مخمور قسم

[illegible]

بس نگهی جانب ما باز کن
شاهبازی سر پرواز کن

باسر زلف یار قسم
با وای قد و بجوی سوگند

با وای نگه یار قسم
به نسیم سر گیسو سوگند

گوی از لطف که من یار توام
بخدا خسته و بیمار توام

بشاخ بشکن یار قسم
بدل آویز گیسو سوگند

بسر نافه تاتار قسم
به کج اندازی ابرو سوگند

هردم از شوق وصالت مردم
به تمنای دو لعلت مردم

بخدای ملک العرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند

از سما تا به سر عرش قسم
بسر شمع نبوت سوگند

مدعا خاک ره جانان است
نظر لطف مسیحی درمان است

ایضاً

حسن که در پرده بجو دیده نهان داشت
دری بصدف داد که از گریه ابر است

هر شب که رخ پرده چو راز نهان داشت
زنگی بگهر بخت که در سینه گمان داشت

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این غمکده روشن

رندانیم که نوشیم می از ساغر مستان — گردیم برسوائی آشوب پرستان
ما مستیم ز پیمانهٔ وحدت می گلگون — اسرار می و میکده گوئیم بمستان
قفل در میخانه باندیشه گشائیم — راز دل پیمانه بگوئیم بدستان
چون غنچه گل بسته در آغوش خزانست — کافیست مرا دیدن دیدار گلستان
افسردگی ما بود انان هم اثری نیست — بگذشت مگر گرمی بازار زمستان
تاریک شده از ظلمت غم خانهٔ عشرت — روشن کنم از آتش می شمع شبستان
هنگامهٔ می مجلس فرزانه نشین نیست — دیوانه بود هر که شود همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از روز ازل وصل ما بود — راز دل گنجینهٔ اسرار خدا بود
از گل نه اثر بود نه از نالهٔ بلبل — کین زمزمهٔ عشق پی باد صبا بود
زان پیش که فرهاد شکافد سر خارا — آن تیشهٔ او در جگر کوه صدا بود
آن روز که پر خون جگر شد دل مینا — این نشئه جهان را اثر ساز و نوا بود
روزیکه بنای حرم کعبه نهادند — این گرمی هنگامهٔ بتخانه کجا بود
آن روز که در پرده بخود جلوه گری بود — نظارگی جلوهٔ او دیدهٔ ما بود

آئیم گر در پردهٔ ایما و اشارت
قفل از در گنجینهٔ مقصود گشائیم

با آنکه پر و بال نداریم پریدن
در اوج هما سایهٔ اقبال همائیم

تا در دل اسباب تعلق هوسی هست
گر باد هوائیم که در قید بلائیم

خون جگر یا لاله گردد دل [illegible]
غم نیست چو در باغ طلب نغمه سرائیم

چون فصل خزان دست در آغوش بهار است
ما را به پریشانی ایام چه کار است

نشگفت بجز داغ گلی گلبن باغم
خون جگر لاله کند پنبهٔ داغم

این آب شرر پیشهٔ من نشه ندارد
لبریز کن از خون دل جام ایاغم

در خانهٔ تاریک دلم نور نبخشد
گر پرتو خورشید شود شمع و چراغم

هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز
آشفتگی تازهٔ سودای دماغم

در کوچهٔ مقصود ز من نام و نشان نیست
این بس که درین کوچه نگیرند سراغم

شد پنبه صفت عاقبت این موی سیاهم
خاصیت بیضاست مگر در پر زاغم

آتش چو چمن ریشه ز فصل تموزم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این سود و غم عشق تو خون در جگرم کرد
وین آتش شوقت چو صبا در بدرم کرد

چون حسن ملاحت ده هم رانگین نمکست
چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد

روزی که محبت بسرم [illegible] جنون خست
سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

[illegible]

مشب شب عیدست و مه من بمحاق است
مخفی نظرم سوی خراسان و عراق است

جان و زر که دل با تو گرفتار نیاز است
تا هست درین مدرسهٔ عشق کتابی
سر گوشهٔ حسن تو ز زلفت نشد آخر
برخیز برآور ید حاجت به مناجات
گر رفت خطائی ز خجالت نگریزم
تا چند توان بود درین خانهٔ تاریک
بر عرکب دولت نتوان رفت به تندی
بی رخصت بلبل نروم جانب گلشن

رسوائی عشق تو با و به سر ما رست
مضمون خطش قصهٔ محمود ایازست
در دیدهٔ این کار ندانم که چه رازست
برروی اجابت همه درهای تو بازست
چون عفو خداوند جهان بنده نوازست
شمعیست حیات تو که در سوز و گدازست
این راه سراسر همه نشیب ست و فرازست
هر چند به گلشن مقصود درازست

روزی که غم وصل تو مارا نگران کرد
شرمندهٔ بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ نهم بر سر هم محنت و غم را
تیغیست کاز شعلهٔ آه جگر خویش
ابتر کنم این دفتر مجموعهٔ دانش
عارم سر دیوانگی و بر سر بازار
حاصل ز پی محبوبی و دل گرم محبت

بر باد دهم محنت و احسان کرم را
آتش زنم این خیل نعم باد حشم را
برآب زنم نقش نشیمه کار قلم را
زین باده کنم مست عرب را و عجم را
تا چند توان کرد گره زلف ذرم را

در در ازین سیه روز چو خورشید برآید
هر روز اگر طالع من پرده نشین ست
گر دیدهٔ ایام شود نور تجلی
گردی که مرا از ره همت بجبین ست
بی قوت طالع نتوان دید رخ حسن
این باده که تصویر نگارنده چنین ست

دیوان [illegible]

[illegible]

روز و شب با سلطه فطرت من یکسانست
خانهٔ دین مرا از ظلم عمل تاریک ست
رنگ گمراهی چشمم نتوان پاک برید
بسته ام از دل و جان نیست طوق منت
خوردم تاثیر غم عشق تو در سینه و دل
یا رسول عربی جاذبه شوق که جوابم
نیست ممکن که بمقصود رسیم بی شفقت

بسکه در کار فرو بسته خود حیرانم
در خجالت ز من بدروشنی ایمانم
تا به راهست نرو و خون دل از مژگانم
گر دهد پیک اجل فرصت از این طوفانم
مو بمو رقص کنان در طلب پیکانم
سالها شد به تمنای درت گریانم
مفلس و عاجز و درمانده و بی سامانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو و فیض توکل دارم

هست کعبه که زین راه بجائی برسم
گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن
همچنان زار و ضعیفم که چو کاهم نبرد
طالب عشق شوم اینچه دردی بردم
از غم مفلسیم رنجش خاطر نبود
کوشش و سعی مرا پای شتابی بعد
دست در دامن صبرم بتوکل همره
تا در راهم شده آخر شه بطحی مددی

بنوایم بطوافی بنوای برسم
تا درین ره به زمین بوسی پای برسم
گر به پیش نظر گاه ربای برسم
سر شوم گر بدوای برسم
بکشم جام فنا تا به بقای برسم
شاهدا از تنگی ره من بقضای برسم
تا درین راه به آواز درای برسم
که ز الطاف تو بر خوان صلای برسم

وقت آنست سر از خواب بغفلت بردار

از میان فتنه قانون فنا کرده خراب

عالم از روی ریا بردار

از جهان قاعدهٔ روی ریا بردار

از سمک تا بسما کرده تصرف بیداد

خانهٔ صبر مرا کرد بیکبار خراب
گر نهان شد به پس پرده مرادت چه عجب
خانه زادان حرم کعبهٔ مقصود کجاست
یا رسول الله زاعجاز سلیمانش کجاست
خواجهٔ یثرب و بطحا بتوجه بنگر
ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظری

اینقدر آب که از چشم تری می آید
از پس پرده برون پرده دری می آید
که پی عفو گنه دربدری می آید
گر زره دور رهد از بی خبری می آید
در مفتوح که بی پا و سری می آید
نانهٔ نالان شده ام بیفکری می آید

مفلس و عاجزم از تو بضاعت خواهم
عاصیٔ منفعلم از تو شفاعت خواهم

ایکه از ... گشت توشق گشته
گشت مقصود بامان حطایت داب
هیچجا یا نه نهاده بسر کرسی پای
دور اول به نهانخانهٔ وحدت رفته
خواجهٔ کون و مکان احمد مرسل که بعلم
وقت جای سبق خواندن انش کانجا
یا در ره شرف یافته از زادن تو
گر نبودی غرض از خطبهٔ امت دیگر
گر تو قسام نبودی نه گشتی مقسوم

گرد نعلین تو به تاج کیانی مغفر
باغ امید ز ابر کرمت تازه و تر
برگذشته ز فلک کرده ملک راهبر
خورده از جام می ساقی وحدت ساغر
بر سر چرخ زده شب معراج افسر
چند ارکان عناصر شده دربان بر در
از انکه شد تو نه پیوست بعالم دیگر
از زمین بر نگرفتی سر خود را منبر
حوض ... تشنه می بود نبودی کوثر

تا ز هم آبی گل اعجاز ابراهیم را — آتش نمرودیان را ابر سیرا کرده اند

در گلوی سبحه دارد رشته زنار را — کفر و دین را زنقاب حسن یکجا کرده اند

سایبان بارگاه پادشاه کعبه است — دین پیهلا جوردی را گره برپا کرده اند

مشکل از نظاره حسن مرمزی گفته اند — عاشقان را ابر بسیار ناز رسوا کرده اند

عاشق و معشوق با هم گو جداوند از جدا — رسم و آئین را بر غم خویش پیدا کرده اند

یوسف مقصود را گر چه برون آورده اند — تهمت بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند

خلق و عالم را به محراب جا آورده اند — کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند

زاهد و فاسق به پیش حضرتش یکیست — بی تمیزان راه حق را ریگ برپا کرده اند

من به خون گل سبوی دیده پر می کرده ام
عقل سرگردان به این ره است من طی کرده ام

من نمی دانم که نور این تجلی از کجاست — اینقدر دانم که چشم با خیالش آشناست

شد ز عکس روی یار جزای جود دم آفتاب — کیمیا باشد چو دودم مس گر با کیمیاست

سیل اشکم آمده کشتی چشم پار بود — روشنی دیده ام هر موجه بحر فناست

نیست گر با تیشه ام فرهاد در بیستون — از سرشک دیده این سنگ دل شو نماست

سالها شد پیر کنعان به و بیت الحزن — سر به زانوی تفکر چشم بر راه صباست

باز راه کعبه گم کرده ام بی نور چشم — ای صبا گردی ز راه فرخ وادی کز رشک توتیاست

درس عشقت اینکه نادانی بود دو صد — در گفت و گوی کن کاینجا سخن مفرطاست

تا که آید خواجه دنیا و عقبی بر زمین	صد شرف دارد زمین از تربت عرش برین
این جهان علم (؟) چون کوکبی بر آسمان	وان جهان در نطق و گر دیدی چو انگبین
طور موسی سا نمود از اشارت ...	پرتو نور تجلی دارد اندر آستین
هستی او باد و بود هستی ... بود	فخر آدم بود آن روزی که آدم بود طین
... آینه دار	گر دانند پشت آدم بهر حوا انچنین
صورت او بازمعنی ... نقش نیست	آفرین بر آفرینش های صورت آفرین
گر نبودی ذات پاکش پیش پیه پوش عاصیان	تا نه بودی تا قیامت شافع عصیان برین
پیش ایشان روز دیگر گرد از پنهان آشکار	دیسلان ... مجلس شست دا با بوعح امین
معجز شق القمر زیهر آن کافر نبود	خاتم ... شکست انگشت ...
دیده خواب ... یکباره ...	مشک سیر ... از نافه آهوی چین
گرچه پیش ... آدم کسی دیگر نبود	بود ... سالک ... نشین

دیده از نور ذات روشن کرده اند
منزلش در پرده وحدت معین کرده اند

... نگارم ... آسمان آمده	از پی ... سجده گاه سلطان آمده
بسکه در یاد وطن تا دیده ماتم داشتم	تا بدامان ... چاک گریبان آمده
... ظلمات ...	طوطی ... شکر ... آمده
گرچه از ظلمات ...	طبع من ... آب ... از آب حیوان آمده

در مذاقم داوری بیهوده کی لذت دهد
بر سپهر لاجوردی کو کب خشنده است
من بهمان ساقی بدستم کرده پیمانه ها
تا چه گلها بشگفد آخر درین بستانها
رنگ و بوی گلشن مقصود میشیم چه قدر
گرچه با مشق جنون کوته عنانی کرده ام
همتے در کار و بار شعله دل کرده ام
باوجود ناتوانیها ز ضعف دستے

منکه بر الماس غم سنگ استخوان افشانده ام
نکته کز منامه رنگین بیان افشانده ام
باده از خون جگر بر دوستان افشانده ام
شبنم خونناب دل بر ارغوان افشانده ام
منکه گلهای بهاری در خزان افشانده ام
همچو گل جان ابر بر بوستان افشانده ام
آتشی هر جه بر همه جان افشانده ام
اشک خونین همچو گل بر دشمنان افشانده ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
غفلت این ره که بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و ملح

خواجه آخر سپر یار گذاشت
پا بهم اندر نهاد میان بر داشت
چون قلم فکر مین به صفحه دهر
مے معنے ز کلک ز رقم د
دل ما آشوب این جهان بگریخت

محک نظم با عیار گذاشت
غم و محنت به روزگار گذاشت
نکته چند یادگار گذاشت
مهر در دسر خمار گذاشت
داغ بر روے اعتبار گذاشت

از جگر خون دل برون آرد | گریه هر جا که بار بگشاید
جان نثارش کنم اگر چشمم | دیده بر روی یار بگشاید
حسن هر جا که چهره بنماید | عشق دندان یار بگشاید
قوت طالعم اگر باشد | دست بیم نگار بگشاید
پای ساقی گر از میان برود | سر خم را خمار بگشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند | رگ اندیشه خار بگشاید
چند در باغ فیض بهر سحاب | غنچه خود چنار بگشاید
بعد ازین فکر کار چون باشد | که دل روزگار چون باشد
خواجه چیست مراد بر سر کش | نوعروس زمانه در پیش
از درون حرم برون آید | رخت این کهنه عاریت در پیش
گرم کن بزم گاه افسرده | بمرادت نشین بساغر کش
سنگ از بام چرخ می بارد | رخت ازین خانه جای دیگر کش
پای اندوه از میان بردار | علم شادمانی بسر کش
باد اسب نگه گمان بردار | تیر که بهر شکار لاغر کش
پای خود در رکاب همت نه | از سر روزگار بر سر کش
عمر این زندگی چو کوتاه است | باده جاودانه را در کش
آتش غم گرفت عالم را | سیل در چشم این ستمگر کش

تا بود از حیات من رمقی	ورد من روز و شب دعای تو باد
اختر نحس هجر دشمن تو	طالع سعد از هوای تو باد

ایضاً

ای مرهم زخم هر گزندی	وی بند گشای هر کمندی
هر دم ز تغافلی ندیدم	یک بار ز لب تو نیم خندی
از گریه دو دیده گشت لبریز	بردار ز پا سرشک بندی
باشد که ز رشتهٔ محبت	در گردن دل نهم کمندی
تو هست غرور و ناز سرکش	چون در تو رسد نیازمندی
بی نطق تو چاشنی ندارد	در کشور هند هیچ قندی
از خال سیاه چشم حاسد	بر آتش سینه نه سپندی
روشن نکند چراغ دولت	جز کوکب بخت ارجمندی
اقلیم مراد کس نگیرد	بی یاری طالع بلندی
تا دفع غبار دیده سازم	گرد ره جلوهٔ سمندی
از گردش چرخ سفله پرور	تنگ آمده ام نهفته چندی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از من رخ روزگار برگشت	برگشت ز من چو یار برگشت

از جیب جنون عقل شکن	این سلسله را ابر بیار ز هم
چون سد سکندر است در دل	کو جام جهان نما و کو جم
مستانه بدیده می نهی پای	ای سیل سرشک خیر مقدم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از جیب نمونه ایست با من	دامان هم شده چاک تا دامن
زان پیش که چهره بر فروزی	بودم بغم تو آشنا من
وا کرده نگیم مثال عقل ست	از عشق کجا شوم جدا من
سی رفعت غم و محبت انیش	چون باده و آتش از صفا من
صد تیر غمت با متحان زد	زانها همه بود مدعا من
تا گفت دعا اثر ندارد	شرمنده نگشتم از دعا من
از جذبه عشق گشتم آشفته	سرگشته دیوانه و بینوا من
در راه عدم چو انتها نیست	برگشته زدم با بتدا من
من قوت طالعی ندارم	بیهوده زدم ره وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آورد صبا ز دوست پیغام	کاسباب نشاط کن سرانجام

حیرت زده ام که از لب و دست	ریزد گهر و مرا گهر نه
در میکده دوش بر سر خم	صد شیشه شکست و شیشه گر نه
از آتش دل بسینه دارم	آتشکده ایست چشم تر نه
این طرز محبت ست داغم	با هر سرکوی نیاز و گر نه
رفتم ز میان خلق ما را	غیر از غم دل کسی دگر نه

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

دردا که غم ز حد برون شد	فریاد که درد من فزون شد
دیوانه عشق رفته رفته	در مکتب عشق ذوفنون شد
و خرمن عمر من زد آتش	هر آه که از دلم برون شد
در سینه ولی نبود جز نام	وان هم ز جفای چرخ دون شد
از گمشدگان عشق بودم	آمد غم عشق و رهنمون شد
سودای جنون ز عقل پوشید	این کاسه سر که سرنگون شد
از کوشش و سعی حاصلی نیست	چون کوکب طالعت زبون شد
بگرفت غم تو مرغ دل را	دل بردن من بدست شگون شد
رسوای من بود و ست عشق	قانون ضوابط جنون شد
مردم ز غم و نگفت حال	در محنت انتظار چون شد

[illegible]

تا چند در آتش حراقت		بر عمر چو نیست اعتمادے

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہاے جہان کنم فراموش

از دست مرا بدہ کہ مستم		گرچہ غم خویش با تو گفتم
از شعشعۂ نگاہ مستم		در راہ امید گوہر شسک
افسانہ خویش بسکہ گفتم		گوشش من و روزگار گر شد
از گفتۂ خود چو گل شگفتم		مستغرق نعت تو فتادم
راز دل خود بہ کس نہ گفتم		مردم بہ غم فراق اما
بر بستر عافیت نہ خفتم		فریاد کہ یک شبے غریبے
خاک رہ تو بدیدہ رفتم		عمرے بامید حال پیہے
راز دل خویش را نہفتم		شاید کہ نگردد آشکارا
از گفتۂ خویش در شگفتم		در گفت و شنود من اثر نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہاے جہان کنم فراموش

در معرفت تو عاجز ادراک		اے در رہ تو سروران خاک
لولاک لما خلقت الافلاک		در شان تو جبرئیل آورد
بے تیغ نبوت نشد پاک		بیدادے کفر ظلم از دہر

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہاے جہان کنم فراموش

[illegible]

نبشینیم و خون دل کنیم نوشش
غمهای جهان کنیم فراموشش

هرچند که معیشت آبرو نیست
بادا بتو آرزو مسلم
عاشق نبود که در کنارش
مرغ دل ازین قفس تنگ ست
پر کن ز شراب ارغوانی
زخمی که ز تیغ یار باشد
در کعبهٔ عشق چون درآئی
رفتیم بکوی بینوائی

کس با تو چه گفت گو نیست
ما را سر و برگ آرزو نیست
از خون جگر سبو سبو نیست
فریاد که ناله را گلو نیست
این کاسهٔ سر به از کدو نیست
در مذهب ما کم از رفو نیست
خون باش که حاجت وضو نیست
کانجا ز هجوم غم گلو نیست

نبشینیم و خون دل کنیم نوشش
غمهای جهان کنیم فراموشش

از محنت و دهر خویش و پیوند
دل از بد و نیک میتوان کند
با این همه محنت فراغت
گفتار بمذهب محبت
پست ست به پیش همت من

بیزار رشته ز خویش و پیوند
اما ز غمت نمی توان کند
هستم بامید وصل خرسند
با شمع بود برای سوگند
از جذبهٔ عشق کوه الوند

همت نبود بعقل کشادن
تا هست رمق ز تو درین راه
این راز محبت ست مخفی
آب از رخ زرد رنگ ما ره
رفتم که بگوشهٔ نشینم

وقتیکه نباشدش بغل دوش
میزن قدم و بسعی می کوش
خاموش ز گفتگوی و مخروش
زنهار بآب جوی مغرور مشو
از گفت و شنود عیش خاموش

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

شد عمر عزیز در تک و دو
خورشید ز ماه نور گیرد
مغرور برنج خویش بنگر
چون مرغ که در قفس به تنگ است
از ظلمت ظلم دگروش پنج
بر کشور حسن و ماه و خورشید
حیف ست رود بغفلت این عمر
تا دیده بهار عمر بگذشت
از مادر پیر این زمانه
از گردش روزگار مخفی

تا چند توان فتاد در کو
ابروی تو دیده تا مه نو
شیرین چه شد و کجاست خسرو
تنگم من از زمین جهان کهرو
بر بام فلک نمانده یک جو
افتاد بسایهٔ تو پرتو
چون هست حساب عمر جو جو
فریاد ز دست این سبکرو
افسانهٔ روزگار بشنو
می بین و مترس تند میرو

تا دور

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار
چون یار مرا خرمی کنم از دست
بنگر و بدی که هست نیکو سن
قامت تو طاق در کعبهٔ محبت
ابروی تو طاق ابروست
مرغ دلم از زلف که در بدن ما هست
در حلقهٔ دام زلف بد خوست
از فتنه گری که در جهان هست
استاده و پای کسر و قدت
اول بنگاه باید ساخت
در عشق که فتنهٔ اعظم است
تا حسن ملاحت تو سنجد
ابروی تو در میان عزیز است

دیوان

[illegible]

ایک نقش مرا کس ندیدست
شاید که درست بر نیاید
باشد که ز روی مهربانی
گلدستهٔ اخترِ بهارم
از مطلب خود نشان ندیدی
چون کام دلم نشد میسر

بر تختهٔ فرد لاجوردی
بر سنگ عزن عیار مردی
طومار فراق در نوردی
گلزار نهاده رو بزردی
هرچند که جستجوی کردی
ناکام روم بپای مردی

بنشینم و صبر اکنم یار
تا یار مرا شود خریدار

ما یوسف و نیست کس خریدار
از مصر زمانه مشتری رفت
در گلشن آرزو زلیخا
جای که قلم بر فتن آمد
خجلت بشکست نیشکر را
جای که سخن اثر ندارد
دل طاقت رنگ و بو ندارد
بی سر زلف ای دل آشوب
در باغ مراد دل رسم نیست

سر و ست ز مارواج بازار
بر مالک حسن تنگ شد کار
ناشگفته گل مرا جز خار
شمشیر خجل شود ز نیست (?)
بر صفحهٔ آرزوی گفتار
خاموش نشینم چو نقش دیوار
ورنه وهمش هنر اگلزار (?)
دل برد ز دست مشک تاتار
چون سایه فتم بپای دیوار

کلیات انوری - شہنشاہ اقلیم سخنوری ملک الشعرا کا کلام ہے

کلیات عرفی شیرازی اہل زبان رنگین بیان شاعر عدیم المثال کا کلام ہے

دیوان عرفی -

دیوان ملا نور الدین ظہوری -

دیوان کلیم - یہ شاعر ذی رتبہ ہے کلیم کا کلام کیسا زیبا ہے

دیوان حافظ محشی خوشخط از نکتہ دان ملک سخن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مرات -

دیوان شمس تبریز مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادر زاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی - کلام تبرک

دیوان حضرت احمد جام - ژندہ پیل سرخیل عارفان

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ کا کیا کلام عارفانہ ہے کہ جسکے روشن عینک دیدۂ اولو الابصار بلکہ چشم دل عاشق کیلیے سرمہ کحل الجواہر وسیلہ مزید کشف نور الانوار ہے اس مطبع میں چند بار چھپا ہے رغبت سے طلبگاران وحدۃ الوجود شائقین فرمائیں

دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے شری واستو ہیڈ رئیس کلکٹری -

دیوان موزون - از نتیجۂ فکر عالی جناب راجہ رام نراین شری واستو بکھری -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام ہے

جوہر معظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد ... اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -

دیوان کشفی - از جلوۂ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان ہے -

خیال بیخودی - دیوان منشی ستیل سنگھ بنارسی بیخود تخلص -

دیوان قاسم - کلام سرگروہ شعرای نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان

رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات مثل دواوین اور اوستادونکے کلام کے اعلے درجے کی سمجھی ہیں -

اختراع جدید صنائع شعری میں نادر کلام ہے از جلوہ زور طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان -

قصائد ہفتخوان - مصنفہ مولوی عبد الاحد -

قصائد پُر فوائد - مصنفہ منشی چھمن لال بہجت تخلص

قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی

قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ مصطلحات -

ساقی نامہ ظہوری - محشی -
قران السعدین - محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی -

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار - شعرای نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مولفہ نواب محمد مصطفی خان دہلوی شیفتہ تخلص -
خزانہ عامرہ - شعرای متقدمین کا تذکرہ ہے مضمون سے انصاف سخن عطا حاصل کی ہے مدونہ حضرت مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی -
جواہر العجائب - ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنف اسکا فخری بن امیری مشہور استاد تھے عہد میں طہماسپ شاہ ایران کی یہ تذکرہ تالیف کر کے نام ہند کے مشہور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے بطور ارمغان نذر بھیجا -
قند پارسی - مجموعہ منتخب اشعار از مولوی عبد الغفور خان نساخ -
تذکرہ حسینی - نواب تذکرہ سید حسین دوست سنبھلی -

قصص نظم دری وغیرہ

خسرو نامہ - یعنی مثنوی خسرو گل بہت با مثنوی ہی از تیلو و ملیح عرفان لسبہ حضرت فرید الدین عطار
مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
مثنوی لیلی مجنون - مصنفہ 〃 〃
مثنوی خسرو شیرین 〃 〃
مثنوی ہفت پیکر 〃 〃

سکندر نامہ بحری - مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
شرح سکندر نامہ بحری موسوم بہ منتخب الشروح مشہور بشرح سلمای کلکتہ بہت نادر شرح ہی جو بموجب حکم صاحبان کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق آرای ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی میر علی عظیم آبادی مولوی حسین علی جونپوری
ایضاً - مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان سفیانی -
ایضاً - مشہور بشرح گاہی با پنجاب پنجم ہی مصنفہ محمد گگوی
مثنوی تحفۃ الاحرار جامی مصنفہ عبد الرحمن جامی
مثنوی یوسف زلیخا - مصنفہ 〃 〃 〃
ایضاً - کاغذ قاشی -
ایضاً - مصر بغیر تشکیل
ایضاً - مصر مع تشکیل
شرح یوسف زلیخا جامی مصنفہ مولوی محمد شفا
مثنوی یوسف زلیخای ناظم ہروی مصنفہ مولوی
مثنوی یوسف زلیخا - فردوسی - مصنفہ
مثنوی لیلی مجنون - ملا ہاتفی -
مثنوی لیلی مجنون - خسرو -
مثنوی ہشت بہشت - خسرو محشی
مثنوی تحفۃ العراقین - محشی بہترین مثنوی ہے فصاحت و بلاغت سے بھری ہے مصنفہ حضرت افضل الدین خاقانی شروانی -
ظفر نامہ ملا ہاتفی - امیر بادشاہ تیمور کی فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم پاکیزہ میں ہے
مثنوی بلستان - یہ تتبع بوستان سعدی ہے مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ